

کار بیست و نه

کار بیست و نه که کیفیت نه
که چنین بنماید که ضد این

جود بی ابلیس آدم زوی

ز آنکه صیاد آورد بآنکه صغیر

بشنود آنخ بآنکه بنس فوش

حرف بر ایشان نذر د مرد و ن

شیر پیشین از بر آنکه کنند

آنکه رب حق صافش مشکنا

حکایت بادشاهی جودان و مکر کردن او

بودشاهی دیوانه ظلم ساز

شیر و زرد داشت از غنوه ده

گفت ترسانا پناه ناکند

کم کش ایشانرا که کشان سود نیست

مرد پنهان است اندر صد خلاف

شاه گفتش پس بگو بدیر صیت

این که گفتیم از ضرورت میچند

چیز که صیرانی نیاز کار دین

پس هر دست نشاید داد دست

تا فرسید مرغ را آنخ کبیر

از هوا آید بیاید ام پیش

تا بخواند بر سلیبی زان فسون

بوسلم القب احمد کنند

باده را ختمش بود کند و عدا

دشمن و نصیر آنکه از

گویر آب از مکر بسته کرده

دین خود را از ملک بنه ناکند

دین نذر د به مشک و عود نیست

ظاهرش یالت و باطن با خلاف

چاره دین مکر و این تنویر صیت

اینکه گفتیم از ضرورت میچند
چیز که صیرانی نیاز کار دین
پس هر دست نشاید داد دست
تا فرسید مرغ را آنخ کبیر
از هوا آید بیاید ام پیش
تا بخواند بر سلیبی زان فسون
بوسلم القب احمد کنند
باده را ختمش بود کند و عدا
دشمن و نصیر آنکه از
گویر آب از مکر بسته کرده
دین خود را از ملک بنه ناکند
دین نذر د به مشک و عود نیست
ظاهرش یالت و باطن با خلاف
چاره دین مکر و این تنویر صیت

جودان

تا خانه در جهان نصر آید
گفت ای شاه کوش و دستم را بزم
بعد از آن در زیر دار آور مرا
انگهم از شهر خود بر آن تا بدور
بس یکوم من بشته نصر انیم
شاه واقف گشت از اینا من
و استم تا دین ز شهر پنهان کنم
شاه بوی برد از امر آن من
که نبود ی جان عیسی چاره ام

بعضی قاء الف
و تون غلقه اند
از نیکه آ

بهر عیسی جان بیازم سر دهم
جان دریغ نیست از عیسی و
صیف می آید از دین پاک
دور دور عیسی است ایام دمان

۶۶	۶۷	۶۸	۶۹
۷۰	۷۱	۷۲	۷۳
۷۴	۷۵	۷۶	۷۷
۷۸	۷۹	۸۰	۸۱

چون وزیر این مکر را بر شهر شمرد
کرد با وی شاه انگاری که گفت

اینکه آید که شهر
چون وزیر این مکر را
کرد با وی شاه انگاری

بشنوید اوین و فی بنها نیی
بینی ام بشکاف و لب در حکم
تا بنجه اید یک شفاعت کمر مرا
تا در اندازم در ایشان صد فتور
ای خدا راز دآن میداشتم
وز تعصب کرد قصد جان من
انچه دین اوست ظاهر آن کنم
مستم شرح پیش سکه گفتار من
او چه و دانه بگردی باره ام
صد هزاران مستش بر جان من
واقفم بر علم و دینش نیک
در میان جاهلان کرد دهاک
بشنوید اسم از کیش او جان
از دلش اندیشه را کجی ببرد
خلق صیر آن ماند از راز نهاده
را اندا

را نه اورا چایب نصیر این

او بظاهر واعظ الکلام بود

صد هزاران دام و دانه است ای خدا

دنبدم بالسته دام تو نیم

میرانی هر دمی مارا و باز

مادرین اینبار کشته می کنیم

می نیندیشیم اگر ما بهوش

اول انجا دفع شر موش کن

که موش و زود را انبار ماست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا

مدت شش سال در بهر آن شا

دین دل را کل بدو بسپرد خلق

آفرال از برای آن مراد

پیش او بنوشت نه گای مقبلیم

کرد در دعوت شروع او بعد

لیک باطن صیفر دام بود

ما به مرغان مرصی بی نو

هر یکی از طایفه سیم غ شوم

سو دایمی میروم ای بی نیاز

کندم جمع آمده کم می کنیم

کین ظل در کندم است از خاک موش

و آنکسان در جمع کندم جوش کن

کندم اعمال چل ساله کجاست

جمع میناید درین انبار ما

شد وزیر اتباع عیسی را پناه

بیش امر و حکم او می مرد خلق

تا دهر فاک ایشان را بیا د

وقت اندر نو د قارغ کن دلم

لطف شش ساله

صاحب مقصود

گفت اينک اندر آن کارم شما

قوم عيب را بداند و او کبير

اين ده و اين دو امير و قوم شان

چون زبون کرد از آن صود و حمله

ساخت طوماري بنام هر کي

حکما هر کي نوعي دگر

در يک راه رياضت را و جوع

در يک گفته رياضت سويست

در يک گفته که جوع وجود لست

چون توکل کن که تسليم تمام

در يکي گفته که واجب خدمت

در يکي گفته که امر و نهی است

تا که عجز خود به بينم اندر آن

در يکي گفته که عجز خود ميان

کا فلکنم در دين عيب فتنها

حاکمان شان ده امير و دو

کشته بنده ان وزير بد نشان

فتنه انگينخت از مکر و دانا

نقش هر طومار دگر مسکله

اين خلاف انز بايان تا بسره

اکن تو به کرده و شرط و رجوع

وزندرين ره خالصه جز نبود

شرک بهر از تو با معبود و تو

در غم و راحت بهر ماست و عام

ورنه اندیشه توکل تحت است

بهر کردار نيست شرح عجز است

قدرة او را به انيم از فرمان

کفر نعمت کرد ز دست انعم ميان

قدرت خود

از دست

قدرت خود بین که این قدرة

در یکی گفته گزین دو به گذر

در یکی گفته بکش این شمع را

در یکی گفته بکش باکی مدار

ترک دنیا هر که در از زهد خویش

در یکی گفته که پنجه داد حق

بر توست آن کرد و خوشی از ابریکه

در یکی گفته که بگذران خود

راهها مختلف است

که میسر از آن حق ره بدی

در یکی گفته میسر آن بود

هر چه دوق طبع از چو گوشت

تو میسر از معصم باز دآن

در یکی گفته که استادی طلب

ست

قدرت او دآن خود نعت که هو

بست بود هر چه بکنی در نظم

کن نظر چون شمع آمد جمع را

تا عوض بینی یکی را صد هزار

پیش آمد پیش او دنیا و پیش

بر تو شیرین بود در ایجاد حق

خویش را را میفکن در ز صبر

کلان قبول طبع تو در دست وید

هر یکی را املتی چون جان شد است

هر چه بود و کبر زو اگر بدی

که حیاة دل غذای جان بود

بر نیاردهی چو شوره ریح و کشت

عاقبت بنظر جمال این و آن

عاقبت بینی نیایی در صیب

در یکی گفته که پادشاه تو

مرد پیش و سخنه مردان مشو

در یکی گفته که این جمله تو

در یکی گفته که صد یکچون بود

این خطا وین نوع ده طوارو

چون وزیر ماکر بد اعتقاد

مکر دیگران وزیر از خود دبست

در میدان در فکند از نهوق و سوز

خلق دیوانه شدند از نهوق او

ان امیر آن در شفاعت آمدند

کین چه بد بختیست ماکرای کریم

حاکم قار خوش تو کرده ایم

میدهد دل مرا اکین بیدلان

گفت مان آی سحر کار گفتگو

زانکه ستاراشا ساهم تو

رو سر خود گیر و سرگردان مشو

می نکلند در میان مادی

اینکه اندیشه مکر مجنون بود

بر نشست ان دین عیسی را عرو

دین عیسی را بدل کرد از فساد

و عطا را بداشت در خلوة

بود در خلوت چهل شب و روز

از فراق حال و قال و ذوق او

وان میدان و فرزندت آمدند

از دل و دین مانده مایی تو میتم

ما ز شیر حکمت تو فزوده ایم

بی تو کردند آخر از بی حاصلان

و عطا و گفتار زبان و کوشش

بینه اندر گوش حس دون کنید

بینه انگوش سر گوش سر است

جمله گفتند ای حکیم رفته جو

ما اسیر انیم تا کی این فریب

چار بار اقدر طاقت پاره

طفل را کرمان دهبی بر کاشیر

چونکه ندانند از ما بر آرد بعد زان

گفت جی فو کوته کنید

که کمال با کمال انکار نیست

جمله گفتندی وزیر انکار نیست

اشک دیده است از فراق تو روان

طفل با دیده نه استیزد و لیک

منکر اندر ماکن در مانظم

آنوزیر از اندر و از آواز داد

نه از غیب چنین بفرام کسر

بند حس از جسم خود بپوشید

تا نکرده این گمان باطن کبر است

این فریب و ریز فقیار ماکو

بادل و یا نیم تا چند این عتیب

بر ضعیفان قدر قوه کار نه

طفل مسکین را از انان مرده کبر

فود بخود کرد دلش جو یا مان

بند را در جان دل بهم راه کنید

و رتیم این زحمت و از از صیت

گفت ما چه گفتن اعیار نیست

آه آه است از میان جان و روان

کرید او که چه ندیدد آندانه نیک

اندر اکرام و صفای خود نکمر

کای مریدان از مرید معلوم باد

کز همه یاران و فرشتان باش فرد

رو در دیوار گنبد تنها نشین

الوداع اید و ستان من مرده ام

و انگشتان از امیران را بجو آند

گفت هر یک را بدین محبت

و آن امیران در اتباع تو

هر امیری بگوشه گردن بکیم

لیک نام من زنده ام این و احو

اینک از طومار و احکام مسیح

هر یکی را او یکی طومار داد

هر یکی را که او یک یک عمر تیر

بعد از آن بمل روز دیگر و بدست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد

اختلاف بر سر کورش میی

جمله از درد فراقش در فغان

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان

و زوجه دوش هم خفته گزین

رفت بر چارم فلک بر بسته ام

یکبیک تنها بر یک حرف راند

نایب حق و خلیفه من تو ی

کرد حبیب جمله اشباع تو

یا بکش یا نفوذ میمید آتش اسیر

تا نخیم این زیارت را محو

یکبیک بر تو آت تو بر امت قضیع

هم یکی ضد در بود امر آد

هر چه او را گفت این را گفت نیز

فروتنی گشت از وجود خود برست

بر سر کورش قیامت گاه شد

کرده تو مرا از دو چشم خود در می

هم شانه و هم کین و هم جهان

از آینه آری گشت بر جان نشان

تا بجای او نشاند

این قضا ابری بود و نورشید پوش
 بود پشایش خرگوش و لیسیر
 چون که نزد جاهد آمد شمشیر دید
 گفت با او ای کشید ی تو جبر
 گفت آتش اندرین چه ساکنست
 یا از بسید ز من در جاهد بود
 گفت پیش از خیم او را قمار است
 گفت من سوزیده ام ز آتش
 تا به پشت تو مرا ای کمان کسم
 چون که نزد بر فروشش کشید
 چون که در به بگریه اندر آب
 شمشیر عکس فروش دید از آب تفت
 چون که خیمش را در آب دید
 در فساد اندر هیچی کوکنده بود
 ای که تو از ظلم جای
 کرد خود چون کرم بید بر ماتن
 شمشیر خود را دید در به و از غلو
 عکس خود را از عدو فروش دید

۲۲

شمس و از در نا بود و زو باجو موش
 ناکان پار کشید از پیش شمشیر
 کز ره آن خرگوش با و ای کشید
 با او ای کشش پیش اندر آب
 اندرین قلعه زافات این است
 بر گرفتش از ره و به راه بود
 تو بین کان شمشیر در به ظاهر
 تو مرا اندر بر فروشش کشید
 چشم بکنایم بجه در بشکرم
 در پناه شمشیر تا چه میدوید
 اندر آب از زیر و او تر یافت تا به
 شکل شمشیر و در برش خرگوش رفت
 مرا و ای کشش اندر چه جهید
 زانکه ظلمش بر سرش اینده بود
 از بر آفوش و ای می تینه
 به خود چه میکنی اندازه کن
 فروشش را نشاخت اندم از عدو
 لاجرم بر فروشش شمشیر کشید

و به قصه شمشیر و خرگوش
 این قضا

نام خرگوش
 عکس در راه عدو

ای بسا فلجی که بسینه در کسان
اندر ایشان تافته هستی تو
در نو دان بدراغمی بسینه عیان

حمله بر نو میکند ایساده مرد

چون بقوم قوی نو داند رسی

شیر را در قعر بیداشد که بود

هر که دندان ضعیفی میکند

سپل شیر می دان که صفرا بشکند

در بنای این شنو یک قصه

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول

گفت که قیصر خلیفه ای ششم

قوم گفتندش مرا و ارقصر نیست

کریم از همی یاور او اوزه ایست

ای برادر تو بر بسینه قصر او

چشم دل از موی علت پاک

چون رسول و این الفاظ تر

دیده را بر جستن عمر کجاست

هر طرف اندر پی اندر کار

قوی تو بخند در ایشان ای فلان

از اتفاق و ظلم و بدستی تو

ورنه دشمن بودی و دایجان

بچه آن شیر می که بر نو حمله کرد

بس بد آن کر تو بود آن ناکیب

نقش او ان کش در کس مینمود

بچه آن شیر غلط باین میکند

شیر آنرا دان که نو در آبشکند

تا بری از سره گفتم حصه

و مدینه از بیابان لغول

تا من اسب و رخت نو دایم کشم

مرعرا قهر جان دوشینست

بچه ویشان مرا و ارازه ایست

چونکه چشم دلت رسته است مو

و انگهان دید ارقصرش چشم دار

در سماع او در رخ مشتاق تر

رفت و او اسب را ضایع کرد است

میشد بر سنا او دیوانه وار

جست

جست او را تا زنجار بندد بود
دید اعرابی زنی او را از خیل
زیر فرمان ز خلقان او جدا
آمد و انجا آواز دور ایستاد
پایسته زان فتنه آمد بر کوه
مهر و سیست هست ضد بند کرد
گفت با فرد مزیشان را دیده ام
رفته ام در بنه شیر و پلنگ
بسی نمودم بس زدم ضرب کمر آن
بیا صلاح اینم و فتنه بزمین
بسیست حق است این از خلق
اولین فکره بحمت دست بست
کرد قدمت مر مرا و السلام
بر علی کش گفت او را پیش خواند
همه ترسد مرا در این کنند
آنکه فوشت نیست چون گویا تر
بعد از آن گفتش سخنهای رقیق

لاجرم جوینده یا بسته بود
گفت عمر بنیک بر این نخیل
زیر سایه فتنه بن سایه خدا
مر مرا دید و در لرزه افتاد
حالی خوش کرد بر جانش نزل
این دو خدا جمع دید اندر جگر
پیش سلطانان گیرنده ام
روی مز ایشان را نکر دانید رنگ
دل قویتر بجمع ام از دیگر آن
مز بهفت اندام لرزان جیت
بسیست اینم و صاحب دلق نیست
بعد کیست عمر از خواب جیت
داد بیغیر سلام آنکه بیام
اینش کرد و به پیش خود نشاند
مرد ترسد را ساکن کنند
درس چه دهی نیست او محتاج
در صفاه پاک حق نعم الرقیق

بعد از آن گفتش سخنهای رقیق
عمر بنیک بر این نخیل

لفظ متضمن است آن طبعی را

فصل در بیان بازمان در قفس هم بسته بودی

و از نو از شهادت او آمل را
ان رسول ز تو دلش زمین یکدو جام
والله قدرت الهه شد
سپیل چون آمد بدریا کج گشت
چون تعلق یافت نان بالبویشم
ای فکرم زده ز تو درسته شد
برخ کو اندر قفس زندانی هست
روح نای که قفس ناسته اند
از بیرون او از نشان آید زوین
ما بدین رستم زین تنگین قفس
فروش را بخور سازو زار زار
کاشته افلق بند محکم است
لفظ اکنون دستان در مثال

۲۴

۳۵

تاید اند او مقام و حال را
نی رسالت یادمانش نه کلام
ان رسول اینجا رسیده و شاه شد
دانه چون آمد بمرز کشت کشت
نان مرده زنده کشت و با ضمیر
در وجود زنده پیوسته شد
حیا بگوید رستن از نادانی است
اینجا و را آئیم شایسته اند
که ره رستن ترا این است این
چیز که این ره نیست چاره این قفس
تا تر آئیم و ز گفتند از اشتها
در ره این از بند آئیم کی کم است
تا شوی واقف بر اسرار مقال
در قفس محبوس زیبا طوطی
سوکند و ستان شدن آغاز کرد
گفت به تو چه آم کوی زو
جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت

گفت طوطی را چه توانی ارمغان
گفتش انطوطی که اینجا طوطیان
کان فلان طوطی مشتاق شماست
بر شما که دو سلام و داد خواست
گفت میشاید که مز در اشتیاق
این روانه از حرم در بند سخت
این چنین بفرم و فای دوستان
یاد آرید آیهی همان زین مرغ آرز
یاد آرید آیهی محبت نای ما
یاد یاران یار را میمون بود
ای حرفان بابت موزون خود
یک قبح میبوش کن بر یاد من
یاد یاران خنده خاک پیر
هر باز رکان بدرفت این پیام
چونکه در اقصای هندوستان رسید
مرکتب نمایند و بس او از داد
طوطی آن طوطی نرزد و بس
نرزشما فایده از گفت خبر

کارمت از خط بند و ستان
چون به بینی که ز حال مز بیان
از قضا است که همان در حبس
و از شما چاره راه و ارشاد خواست
چون هم اینجا بمیرم در فراق
که شما بر سبب طوطی در سخت
مز در بند حبس و مادر دوستان
یک صبحی در میان مرغ آرز
حق مجلسها و محبت نای ما
فاصله کان لیلیه و آن مجنون بود
مز قد حاضریم بر خود خود
که بچه شوای که بدی داد من
چونکه خودی جبر جمه خاک ریز
کوبند سو جنس از وی سلام
در میان طوطی بند نرزد
انسلام و آن امانت باز داد
اوفی دور بود کیستش نفس
گفت رفتم در هلاک جانوار

این مکر فروش است بان طوطیک
کرو بازگان تجارت را تمام
هر غلامی را بیاورد از معان
گفت طوطی از معان بنده کو
گفت نه من خود بشما نم آزان
که هر ایتعام خامی از کداف
گفت اینجا بود بشما چیست
گفت کفتم آن شکایت ما تو
آن یکی طوطی ز در دست بونی
چون شنید از مرغ طوطی که
فعلیه چون دیدش فداه اینچنین
گفت ای طوطی تو ب و فروش چنین
ای دروغ مرغ فروش الحان من
ای دروغ مرغ کارزان یافتم
ای زبان تو بس زیاده مرا
ای زبان هم کنج بی پایا تو
خواه انداختش و درویشان
بعد از آن از قفس بیرون کنند

این مکر و جسم بود و روح یک
باز آمد سو منزل دوست کام
را کینه که به بخشد او نشان
انچه دیدی و آنچه گفتی باز کو
دست خود فایان و انگشتان را آنا
بر دم از بیداشته و از نشاف
چست آنکین چشم و غم ا مقصدا
یا روه طوطیان بهمتای تو
زهره اش برید لرزید و برود
هم بلرزید و فدا و کشت سر
بر آهید و زد کلمه با بر زبان
این چه بود خود چه آیت چنین
روح روح و روحه رضوان من
زود رو از روی او بر تا قسم
چون توئی گویا چکیم مر ترا
ای زبان هم در وی درمان توئی
صد به اندو همی گفت اینچنین
طوطیک برید بر شاخ بلند

طوطی مرده

طوطی کرده چنان پرواز کرد
 خوابه صیر ان گشت گاندر کار مرغ
 رو بالا کرد و گفت ای عند لیب
 او یکدیگر اینجا که تو آموختی
 گفت طوطی که بفهم بپند د
 یعنی ای مطرب شده باعام و خاص
 دانه پنهان کن بیکدام شو
 خوابه بانمود گفت این پند من است
 جان من کمتر ز طوطی کی بود
 معنی مردن ز طوطی بد نیاز
 تادم عیب ترا زنده کند
 ان شنیدسته که در عهد عمر
 بلبل از آواز او پیچید شد
 مجلسی و مش آراست
 چون برآمد روز کار دید شد
 گفت عمر و مهلت مراوی بس
 معصیت در زنده ام هفتاد سال
 نیست کسب امروز بهما تو ام

کافآب از شرق ترک و ناز کرد
 بی خبر ناکه بدید اسرار مرغ
 از بیان حال مانموده نصیب
 چشم مار ز مکر خود دید دو فیت
 که را کن نطق و آواز و کشت
 مرده شو بود ز مهر تایابی خلاص
 غنچه پنهان کن کیه بام شو
 راه او گیرم که این راه روشن است
 جان ضیق باید که نیکی بود
 ورنیز فقر خود را مرده ساز
 بهجو خوشیت زب و خوشه کند
 بود چنگ مطرب یک کس و فست
 یک طرب ز آواز خوش صد شد
 و از نو آیی او قیامت خاست
 باز حالش از عجز بشکست
 لطف ناکه دی خدا یا با خست
 باز مکر فیت ز مهر روزی نوال
 چنگ بر تو زخم کان تو ام

با نام الی ۱۲
 قطره افقن بحر ارجع الی الله تعالی

جنگ را برداشت شد الله جو
 گفت خوانم از حق ابریشم با
 جنگ و بسیار و گریان سر نهاد
 خواب بردش مرغ جان از صیست
 انزمن حق بر عمر خوابی گماشت
 سر نهاد و خواب برد و خواب دید
 ان نما حاصل در بانک و انداخت
 ترک کرد و زنگ و تابیک و عرب
 کنی آید بی زان و سیل
 خود چه با ترک و تابیک و زنگ
 آنچه کفیم ز انکتهی و سبک
 استن خانه از بهیج رسول
 در میان مجلس اینچنان
 گفت بهیج خوانم ای استون
 مسند مزبوم از هنر تافته
 گفت میخوانم ترا نخل کنند
 یاداران عالم حق سر وی کنند
 گفت انخوانم که ایم ترا بقاش

لطیفه
 قطعه ستون و بهیج خوانم

مدینه
 سکه کوستان شیر آب آه کو
 کو به نیکوی پیرد قلبها
 جنگ بالین کرد و بر کوی قتاد
 جنگ و جنگ را را کرد و بخت
 تا که خوش از خواب تنو است داشت
 کامدش از حق نایابانش شنید
 خود را است و این با صداست
 فهم کرده آن نایابی گوش و لب
 آمدن شان از عدم شد سیل
 فهم کرده است آن نایاب و سبک
 در بیانش قصه بشنوبید ز نعل
 ناله میند و بهیج رباب عقیل
 کز وی اگر گشت بر پیر و جوان
 گفت جانم از زوافت گفته خون
 بر سر منبهم تو مسند ساقی
 شرقی و غربی ز تو ثمره نورند
 تا تر و تازه بمانی تا آید
 بشنو ای غافل که از جوی میباش
 سکه اند

۲۴

معجزه پیغمبر

سنگها اندر کف بوجمل بو
گفت چون فوای بگویم کین جهاست
گفت بوجمل این دویم نادر تر است
گفت شش باره حجر در دست است
از میان مشت او هر باره سنگ
لا اله الا الله گفت

چون شنید از سنگها بوجمل این
این سخن را نیست آخر ای عجم
یا ملک آمد عمر کاکی عمر

بنده و دریم فاص و محترم
ای عمر بر چه نسبت المال عمام
پیش او بر که تو ما را افتی
اینقدر از بهر اب و شمشیر
بهر زمین نیست آواز جیست
سنگ کوستان عمر بنهار روی
را که کوستان روانه شدی
گفت این بنود در پایه دویید
چون یقین گشتی که غیر نیست

گفت ای احمد بگو کین جیست زو
یا بگویند آنکه ما حقیق و راست
گفت اری حق ازین قادر تر است
باشو از هر یک تو تسبیحی در
در شبا و کفن آمدید رحمت
کوهر احمد رسول الله سفت

ز دوشم سنگها را بر زمین
قصه ان پیر چنگ باز کو
بنده ما را ز قافیت باز خشم
سنگ کوستان تو زنج کن قدم
بفقطه دینار بر گفته تمام
اینقدر بستان کنون معذور
خروج کن چون فرج شد اینجا بیا
تا میان را بران خدمت به نیست
در بغل همیان روان در صلیجو
غیر ان پیر او ندید اینجا کی
مانده گشت او غیر ان پیر او ندید
گفت در ظلمت دل روشن نیست

در بعضی نسخه ها

یا را اگر فاشد
مثل او در جهان با شد

آمد و با صد آدب اینجا نشست
مرعمر را دید و ماند اندر شکفت
گفته در باطن فدا یا از تو داد
پس عمر گفتش منم از من برم
حق سلامت میکند میسر است
نگه افروخته چند ابرویشم با
پیر این بشنید و بر تو میطپید
بانگ زد گای فدای بی نظیر
چو ز کجاست و از حد رفت درو

پس عمر گفتش که ای زار ریتو
راه قاشته راه دیگر است
بست شیار زیاد ما مضن
ای تو از حال گذشته توبه جو
چونکه فاروق اینه اسرار شد
بهمچو ز جان بی گریه و بی فنده

از بی این بخش عیثه ساقی
اندرم دادن سخی را لایق است
نان و همی از بهر حق نماند ویند

لطیف

بر عمر عطف فدا و پیر جست
عزم رفتن کرد و لهر زیدن گرفت
محتسب بر پیرک چنگ فدا
کت بشارة نازق آورده ام
جویی از رنج و غمان میبرد
فرج کن این را و بار اینجا بیا
دست میخی یزد و جامه میدرید
بسکه از نرم آب شیر میبارد پیر
چنگ از دیر زمان و توره کرد

هست از انار شیار تو
زانکه شیار گناه دیگر است
ماضی و مستقبلت بر ده خدا
کجی کینه توبه از من توبه بگو
جان پیر از اندوه بیدار شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد

صد هزاران جان باید با فاختن
جان سپردن و سخی عاشق آ
جاندهی از بهر حق جانت دهند

جان شورو

سا
۱۱

نورانی

چنانچه در یاسین را بخیر
 کرمی تانی شوی زین رستان
 یک ضلیف بود در ایام پیش
 از عطایش بجز و کان در زلزله
 یک شب احوالی زنی مرثویه را
 کین به فقر و بیفایا میکشیم
 جامه ماروز تاب افتاد
 چه خطا مایی خطا در اتشیم
 شو گفتش چند جو و فل و کشت
 فراه صفا و فراه سیل تیره رو
 اندرین عالم هزاران جانور
 شکر میگوید خدا را قاضی
 چه میگوید خدا را عند لیب
 یحیی از پشته کیه تا به سیل
 جفت مائی جفت بایدیم صفت
 مرد قانع از سه افلاص و سوز
 زن پروزد بانک کای ناموسیش
 او ازین دعوی و این دعوی مگو

چنانچه در یاسین را بخیر
 کوش کن بادی زمزم این رستان
 کز فاقم را کدای بود و قوش
 سوسو جوش قافله بر قافله
 گفت و از حد بد گفتگو نیرا
 جمله عالم قوش و ماه قوشیم
 شب نهایی و لحاف از ماه تاب
 چه دوام دارد غم را مفر شیم
 خود چه ماند از غم او و نیرا
 چون غمی باید می از روی مگو
 مینماید قوش و عیش بی از روز
 بر درخت و برگ شب تابان
 کا عتقاد رزق برست آماجیب
 خیر علی الله حق نعم المعیل
 تاب آید در مصالح مصاحبت
 زین نسق می گفت باز تاب روز
 مر قسوز تو نخوام خود پیش
 تر کات از کیم و از نخوت مجو

طریقه ادب و فن او

لا اله الا الله محمد رسول الله

کینه زشت و از کد آیان زشت تر
 از قناعت کی تو جان افروخته
 مرد بودی آن طعنه زان شفت
 گفت ای زن تو زنی یا بلو کهن
 کار درویشی و راهم تست
 صبر کن یا فقر بیک در این ملال
 ترک جنگ و سر زنی این یگو
 که خمش کردی و نه آن کنم
 با تها کشتن به است از کفن تنگ
 زنجیر دید او را که تند و توست
 گفت از تو کی چنین بند آستم
 که ز درویشی دلم از صبر بست
 چو تو بامن این چنین بودی بطن
 میسزم پیش تو شمشیر و کفن
 از فراق تلخ میرانی سخن
 که به یوز از کد شد و نا مای
 مرد گفت ای زن بشیام
 هر چه گویم ترا فرمانم

سحر
 سحر
 سحر

مقوله

خلیش

روز سه دویرف و آنکه جامه تر
 از قناعت تا تو نام اموضه
 مستمع شوی بعد زین بیان تا به
 فقر فخر احد را بر سر مزن
 سواد وین تو نمک است
 زانکه در فقر است عز و ذوالجلال
 و نیکی کوی بترک من بگو
 که همین دم ترک خان و ما کنم
 رنج خوشت به که اندر خانه جنگ
 کنت کریان کوی و دهم زن است
 از تو من امید دیگر استم
 به خوشم نیست از بهر تو استم
 نام ز طایفه از کستم نام تو من
 میسزم پیش تو کردن را بر زن
 بر چه خواهی کن ولیکن این مکن
 از جنس مرد داند شد و جای
 که خدام کافر مسلمان میسزم
 و بر دویک آمدن را نشنم
 گفت زن

گفت زن نک افتابی تافته است
نایب رحمان خلیفه کرد کار
کریم پیوند بدان نشسته شوی
گفته من شر را بزم را چون شوم
نسبتی باید مرا به صیقلیت
گفت زن صدق آن بود که بودیش
آب باران است ما را در سبزه
این سکه آبرو در آرزو
کافرانه اش به متاع فاجر است
مرد گفت اری سوار اسم به بند
پس سبزه داشت از مرد عجب
بر سبزه کم زان به از افات دیر
زن مصیبه باز کرده از تیار
که نگه دار آب عار این خسان
که به شویم اکست و به فتنه است
ان عوای از بیابان با بعید
بفقیان پیش او ای شدند

عالمی ز درو شنائی یافته است
شهر بغداد است از وی چون بهار
سکه را در بار تاکه میروید
بی بهانه سکه او به جز روی م
پنج پشه راست نری الیه
باک بر خیزند از مجویش
حکمت و سرمایه اسباب طو
هدیه سازی و پیش نشا پناه شو
این چنین آتش نیاثر ندارد است
هین که این هدیه است ما را سودمند
در سفر نه میکشیدش روز و شب
میکشیدش از بیابان تا بشهر
رب سلم و در کرده در نماز
یارب این در را بدان در یار
لیک گویم راز اران دشمن است
بر در دار اختلافت بجز رسید
بکتاب لطف به حبیبش زدند

شاد و دل

حاجت او فهم شدند سیمقال
یا نقیبان حال خود گفت العرب
ان سبوا آید و در پیش داشت
گفت این مویه بر سلطان برید
آب شیرین و سبوا سبزو نو
قدیمی آید نقیبانرا از ان
زاک لطف شاه فوب و باضبر
چون قلیق دید و ان الش شنیه
داد بخشش و فلعستیا قاص
بسی قسبی را یغمود آن قبا
که بوی داد این سبوا بر زر
از ره فشک آمده ست و آن سف
تا بختان کردند و ادوش سبوا
چون بکشش در نشست و دلیله
کای عجب لطف این شه و مال را
چون پذیرفت از مز اندریا و جو
کل عالم را سبوا ای پس

لطیفه

کار ایشان بد عطا پیش از سوال
چون بگفت دیدنکام طلسم
نختم خدمت را در محنت بگاشت
بنده نو در از حاجت و اضریه
ز اب یارانی که جمع آمد بگو
لیک بر رفتند او را همچو جان
کرده بودند در همه ارکان اثر
آن سبوا بر زر کرد و مزید
ان عرب را که در از فاقه خلاص
ان جهان بخشش و ان کج داد
چون که و اگر د سبوا دلیش بسیم
از ره دلیش بود نزدیک تر
بر زر و بر دند تا دلیله دو تو
سبوا میکرد از صیومی خمید
وین عجب که سبوا این آب را
ایستجین نقد دغل از زود زود
پرسیده از علم و قوی تا بسیم

قطعه

قطره از دبله فوی اوست
 در بدید قطره از دبله خدا
 اندویدنش همیشه پیچودند
 خم شکسته آبرو ناریخته
 چون شکوفه ریخته میوه سر کند
 تان که نان شکست قوه کی دهد
 تا بیلیدل شکند با ادویه
 این هوا را نشکند اندر جهان
 گفت بغیر عا را کای علی
 لیک بر شیر یا مکن هم اعتمید
 اندر آد سایه ان عا قلی
 نازک او هر قدر را گلشن کند
 چون ازیدی بهر نازک دل مباحش
 و بر ازین تو بر مکنه شو
 این حکایت بشنوا از صاحب بیان
 بر تن و دست و کتفها بید رنگ
 بر چنین صورت بیای بیکنند
 شذیر دلائل یک قرونیتی

کان نمیکند زبری زیر پوست
 این سبورا او فضا کروی فنا
 بیخودانه بر سبوسیکه زدند
 صد در سینه زین شکست انگخته
 چون که تن بشکست چنان سر بر کند
 تا شکسته قوشها کجی مژده
 کی شود خود صحت افزا و دویه
 بایسج صبری با چوب سایه هم مان
 شیر حق بلوان پر دلی
 اندر آد رسایه نخل امید
 کش تا ندبر و از ره ناقیله
 دیدنای کور را روشن کند
 سنت و ریزنده جواب و کل میش
 پس کجای صقیل آینه شوی
 در طریق و عاده قزوینیان
 میزنند از صورت شیر و پلنگ
 از سر سوزن کبود بپا زنند
 که کبودم زن بکن شیرینیب

حکایت علی ابن ابی طالب و آیه انجیل

این حکایت از حضرت

گفت چه صورت زخم ای پهلوان

گفت بر چه موصفت صورت زخم

چونک نسوزن فرو بردن گرفت

پهلوان در ناله آمد گاسینه

گفت آخر شیر فرمودی مرا

گفت از دم گاه اغازیده ام

شیر بی دم باش کوی شیر ساز

جانب دیگر گرفت الشخص زخم

بانگ کرد او کین چه اندام است زو

گفت این کوشش بناخ ای تمام

جانب دیگر فلش اغاز کرد

کین سیوم جانب چه اندام است نین

گفت تا شکم نباشد شیر را

ضربه شد و لاک پس صیران بماند

بر زمین نسوزن اندم او ستاد

شیر بی دم و سر اشکم که دید

چون نداری طاقت نسوزن زدن

ای بر آدر صبر کن بر مرد و نیش

لطیف

گفت بر زن صورت شیر زیان

گفت بر شانه کینم انم قسم

در دوان در شانه که مسکن گرفت

مردا کشید چه صورت مینر نی

گفت از چه عصفه کردی ابستا

گفت دم بگذار ای دودیده ام

که دم سست گرفت از زخم کار

بی محابا و مو اساور رسم

گفت این کوشش است ایم و نکو

کوش را بگذار و کوه کن کلام

باز قزوینی فغانم اساز کرد

گفت این است اشکم شیر ای عزیز

اشکی چه شیر را بهر ضد

تا بدیر انکشت در دندان بماند

گفت در عالم کی را این فتاد

اینچنان شیر ی خداوند قهرید

ز اینچنان شیر زیان پس دم مزین

تا بهی از نیش نفس کبر فویش

مردان

که بدیدی کارگاه لایزال
 اندرون خانه اش موی معاف
 با بگو صاحب نفس کو تن پرورد
 کین عدو دان صمود و دشمن است
 ان یکی از خشم مادر را بختست
 ان یکی گفتش که از بد کو هری
 گفت کاری کرد کان عار و لیست
 مستهم با یکی از ان گشتش
 گفت انگش ای محتشم
 کشتم او را ستم از خونهای خلق
 نفس است ان مادر بد قاصیت
 باین بکش او را که بهر ان در نی
 از وی این دنیا فروش بر بست
 نفس کشیده باز سینه را اعتدال
 یادش ای دو غلام از زان ضربه
 یافتش زیر گردن شیرین جواب

دست و پایش فشک شتی ز
 و از برون میکشت طفلان اگدا
 بود کس ظن تقدی میبرد
 خود صمود و دشمن او ان
 با هم بزم خنجر و هم زخم مشت
 یادناوردی ز صق مادر
 گشتش کان خاک ستاوی است
 خرق خون در غار کور غشتمش
 گفت پس بر روزم دیر کشم
 نای او بر است از نای خلق
 که فساد اوست در بر قاصیت
 باز زمان قصد غزنی میکند
 از بی این با حق و با خلق جنگ
 کس دشمن نباشد در دیار
 با یکی زان دو سخن گفت و شنید
 از لب شکر چه آید شکر آب

طایفه شکر که مادر را کشت و فشانست

طایفه ۲
 قصه مستهم از خون خانه را بر نفس افروخت

نعم این طایفه مستحق انتقام بحالند

چون بیامد آن دویم در پیشش
ان زکی را بخش فرستاد و بکار
وین دگر را گفت نه تو زیر یکی
ان که خود را بتاش تو نمود
گفت او درد و کمر است و کز نلین
گفت پیوسته بده است او را
راسته و نیک قوی و صیا
راست که در نهادش خلقت
کمر غلتمان بکواندیش را
گفت تو هم عیب او که مو بگو
گفت ای نه من بگویم عیبش
عیب او مهر و وفا و مردی
عیب دیگر آنکه خود بدین نیست
عیب گو عیب جو خود دیده
چون که راه بیامد آن غلام
پس کار بی فرستاد آن دگر

بود او کنده دمان دندان سیاه
سوجای می که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت نه یکی
از تو ما را سر دمی کیم دان صمود
نخس نامرد و چنانست و چنین
راست کوی من زیدستم چو او
علم و دین و داری و احسان و سخا
هر که گوید من بگویم تهمت است
مهرم دارم و بود خویش را
ان چنانکه گفت او از عیب تو
که چه هست او مرا فوش فوایدش
عیب او صدق و زکا و بهمدی
هست او در بسته فواید جو
با من نیکو و با فواید بد بسته
سو خویش خواند آن شاه بهما
تا زین دیگر نه او یا خیر
پیش بنشاندش

بیش نبشاندش بعد لطف و کرم
ماه و رومی جهر موسی مشکبو
ای در یغا که بودی در توفان
گفت از می زان بکوی بادشام
گفته اول وصف تو دور و دوریت کرد
خشبت یار من را دور از من گوشتی کرد
گف بر آوردن غلام کور و سرج
چون دمام که در جوش جوی ز سر
گفت دالتم تر از روی بدان
پیشین ای کنده جان از دور تو
پس یقین در صورت قوی و نکل
ور بود صورت حقیر و نابزیر
صورت ظاهر فنا کرد بد آن
ای بسا که اگر صورت راه زد
افرن جان بایدن پیوسته است
جان کل جان جز اسب کرد
پس ز جان جان چه حاصل گشت جان

بعد زان گفت ای چو مانده ز ظلم
بس لطیفی پس طریف و ضویر و
که بی گوید برای تو فلان
کز برای من چه گفت اندین شباه
کاشکارا تو دوا می خفیه کرد
در زمان در سایه خشمش جوش کرد
تا که موج با موج از حد گذشت
دست بر لب زو شهنشانش
از تو جان کنده هست و از یار
تا امید او شده و حامور تو
با خصال بد نیز زد یک طسوع لطیف
چو بود خلقش نکو در پیش میر
عالم معنی بماند حب اویدان
قصه صورت کرد و بر اند زد
پس این جان بایدن پائیند هست
جان از دوری سست در حبیب کرد
از جانان یا نشود حاصل جهان

و جان
لطیف

طایفه طوطی انداختن شمشیر از دیوار دیوار آب

بس جهان ز آینه جهان و یکسر
تا قیامت این قیامت را اگر
این سخن نافه و یحیی یا زینب
چون کند تقصیر بس چون زن
هست لبیک که نتوانی شنید
یک مثل آورد مت بای بر
بر لب جو بود دیوار می بلند
خالقش از آب آن دیوار بود
تا یکان انداخت خسته او در آب
چون قطاب یا شیرین و لذیذ
از صفا بانگ آب آن مستحق
آب میزد بانگ یعنی بی ترا
تشنه گفت ایام کرد و فایده
فایده اول سماع بانگ آب
یا جوهر درویش آواز زکات
یادم همان بود کان از سخن
یا جو یوسف و یوسف و یوسف

اول

این شمشیر او انعام محشر
شرح کویم قاصد ایم ای ایست
چو نهاد ام دم شیرین بیست
چون که لبیکش زیارت میرسد
لیک سر تا پای بتوانی چشید
وارضیات لبیک بهمان نور
بر سر دیوار شده در درمند
از بی آب او چه عای ز آرزو
با آب آمد بگوشتی چون قطاب
مست کرد آن بانگ آتش جو بشید
گشت خشت انداز خا خشت کن
فایده دوزین زدن خسته مرا
من ازین صنعت تارام نیز گشت
کوبه تر شکر از این سحاب
یا جوهر محبوس بیغام نجات
میرسد کو محمد بی د یاس
میرسد بر جان یعقوب خف

یا زینب زینب

یاز یلید بشنود مجنون کلام
 یانیم روضه دار السلام
 یاسوس سیه از کیمیا
 یاجو بانگ رعد ایام بهار
 بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
 یاجو به احمد مرسل بود
 خایده دیگر که هر خسته کنین
 که کین خشت دیوار بلند
 سجده نتوان کرد بر آب حیات
 بر سر دیوار که تیره تر
 باز عاشق تر بود بر بانگ آسب
 ای فنک انرا که روز ایام پیش
 اندرین ایام کس قدرت بود
 باین غنیمت دان جوانی الی پس
 پیش زان گایام پیر در رسد
 بر سره زانم که مرگوست
 عمر ضایع سعه باطل او دور

یافرسد و یس را مین را سلام
 سوه حاج میر سیدی انتقام
 میر سید یغام کای ابله بسیا
 باغ مییا بد از و چند آن نگار
 مرده رازین زند کی تحویل شد
 کار بجا در شفاعت میرسد
 بر کف ایام بسو ماء معاین
 بخت تر کرد دیو دفعه که کند
 که نیای زین تن فاکي نجات
 زود تر بر میگند خشت و مدح
 او کلون رفت تر کند از حجاب
 مغتنم دار کند از دوام خویش
 صحت و زور و دل قوت بود
 سرفرو و داور بکن خشت و مدح
 که دست بند بچنگل من
 غم قوی دل تنگ تن بس مادر است
 نفس کامل سیه با نا صورت

یاز یلید بشنود مجنون کلام
 یانیم روضه دار السلام
 یاسوس سیه از کیمیا
 یاجو بانگ رعد ایام بهار
 بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
 یاجو به احمد مرسل بود
 خایده دیگر که هر خسته کنین
 که کین خشت دیوار بلند
 سجده نتوان کرد بر آب حیات
 بر سر دیوار که تیره تر
 باز عاشق تر بود بر بانگ آسب
 ای فنک انرا که روز ایام پیش
 اندرین ایام کس قدرت بود
 باین غنیمت دان جوانی الی پس
 پیش زان گایام پیر در رسد
 بر سره زانم که مرگوست
 عمر ضایع سعه باطل او دور

خایده
 دیگر

لطیف

کلون

فایده و خبر

روز بیک لاله لنگ و ره در آرز
سجده های خونی بد می کشند
همچون شخص درشت خوش سخی
ره کند بانفش ملا متک شدند
مردمانی برین افزون شدند
چنانچه خلق بد ریوی ز فار
چون تکلم کم تر میان این شد
چون بجد حکم بدو گفت این بکن
مده و داوود او عده در آرد
گفت روزی فاکش ابوا عده تم
تو که میگوی که فدای این بد آن
ان درخت بد جوان تر میشود
او جوان تر میشود تو پیر تر
پس و پان ای راه رو بیکگاه شد
این دوروز را که ورت هست
این قدر عمری که مانده ست نیاز
لب به بند و کف به زرم کشا

نیک

لطیفه

کار که ویر آن عمل رفته ز ساز
قوة بر کنند ان کم شده
در میان ره نشانند او فارین
پس بگفتندش بکن انرا نگند
با خلق از ترقم انم به فزون شد
پادرویشان بخسته زار زار
یاقت اکاهای ز فعل آن خست
گفت اری یک گتم روزیش من
شد درخت خار او می کم نهاد
بش او کار شو و البس مغر
که هر روزی که می آرد ز یان
وان گفته شست مضطرب شود
زود بش و روز کار خود بیم
افتاب عمر سوچا شد
پرفشانی بکن از راه وجود
تا به وید زین دودم عمر در آرز
بخت نکلا او بش اور سخا

چون ز فردا درستی

این زلفیست بهر برهان شدی
 آنچه زلف دیگر آن آن است
 باز دیوانه شد من ای طیب
 بس فنون بزم جنون این زلف
 این چنین زده انون مهری را فدا
 شور جنت آنرا که تا فوق فلک
 خلق را تابش جنون او نبود
 چون که در ریش عوام آتش فدا
 دوستان در قفس و قفس شدند
 کین که قاصد کند یا حکمت
 او ز شرم خام انداخته شد
 چون رسید آن نغمه نزدیک او
 با آدب گفتند ما از دوستان
 چون که و انون این سخن را شنید
 فحش اغازی و دشنام و تلاف
 بر چهره و تنک بران کرد و چون
 قهقهه گفتند و جنبانید

چنین بکفیه بنده ام سلطان شدی
 بطوقی از بکرم و مرغ خانست
 باز سودا شد من ای صیب
 خالصه در تجسیم این میوه اصل
 کاندرو شور و جنون تو بر آد
 میسر سید از وی حکم باز آمد
 آتش او ریشهاشان میسر بود
 بند کردندش بر نهان امر آد
 سوزندان و دران را زدند
 او درین راه قبله و آینه است
 او ز تنک عاقلان دیوانه شد
 بانک برزد باین کیانند اتقو
 بهر پرشش آمدم اینجی بجان
 جز طریق امتحان مخلص ندید
 گفت او دیوانه گانه زی و قاف
 چو کمان بگرختند از بیم کوی
 گفت یاد ریش این یاران نگر

انتقال بجلای
 طایفه از آن که در این
 است

حکایت لقمان در تائید حق

دوستان بین نشاید دوستان
دوست باین زربلا چون التشت
خواب لقمان به لقمان آشنا
هر طعم که وریدنی بوی
تا که لقمان دست سوزان برد
سور او خور دی و شور انگشتی
فرزیه آورده بودند ار مغان
گفت نوا این بلام کالغمان
چون که لقمان آمد پیش نشست
چون برید و داد او را یک برین
از خوشی که خورده او را و و هم
ماند که می گفت این را من خورم
چون باین زود و تاختش نشو
عجبت میخورد از تلخی آن
نوش بیا که می تو چند می را
چون نیاوردی بحیلت حجت
گفت در از این نعمت بخش تو
کز یک تلخی گتم فریاد داد

سور خوریدنی دارد
پس خورده اول
دویم سور دیگر

کج
شوش و فریه
و تر بوزن

دست

دوستان اینچنین است همچو جان
زیر فالص مد دلش خوش است
بند بود او را و با او عشق و است
کس سوا لقمان فرستاد ز پیل
قاصدا اما خواب پس خوردش خود
هر طعم که خوردی ریخته
لیک غایت یو لقمان از همان
زود در و فرزند لقمان را بخوان
خسوا ای پس بگفت سکنه بد
همچو بر شک خوردش و جز انگلیس
تا رسید آن / هر تا به قدس
تا به پیشین فرزه است این بکرم
هم زبان کرد آیه هم طلق سوخت
بعد از آن نقشش که ای جان جهان
لطف بود انکاشه این قهر را
که مرا عذر نیست پس کن ساخته
فرزده ام چند الله از شر هم دو تو
خاک تیره بر سر این ام آبا د
لذت است

لذت دست نرخت که دآ
 از محبت تلخی شیرین شو
 از محبت خار ناکل میشو
 از محبت دار تاجی میشو
 از محبت نار نوری میشو
 از محبت شیش نوشی میشو
 از محبت صحن شادی میشو
 از محبت دره زنده میشو
 دیدم موی یکسار بر آه
 تو کجای تا شوم جز چاکرت
 جامه آه شوم کسبشایت گشتم
 در تریبیار آید به پیش
 دستکت بوسم با کمال با نیکیت
 تو کجای تا که فدا کنم
 ای خدایت من فدایم جانم
 کمر بدم قانه تو من میدام
 نام بیم و ناهای رو غفلان

اندرین بطبع زبانی کجی گذشت
 از محبت مسها زین شو
 و ز محبت سر کمال میشو
 و ز محبت بار خنجه میشو
 و ز محبت دیو هوری میشو
 و ز محبت شیر موش میشو
 و ز محبت غول نادی میشو
 و ز محبت شاه بنده میشو
 کو به کفایت کرم و ای اله
 چارقت دوزم کتم شانه سرت
 شیر شبت آورم ای محبتش
 من ترا غم نوار باشم کما بچو قوش
 وقت خواب آید برویم و انیکت
 جامه آه را منم و خشم از غم
 جمله زندان خان و نایاب
 شیم و رو رخ آرمت بر شام
 خرنمای جو خوات ای نازنین

لطیفه

قول با فتنه شاد از محبت و محبت

سازم و آرم به پشت صبر شام
 ای خدا تو همه بازی من
 زین خط میروده میگفت آن
 گفت با آنکس که مار آفرید
 گفت موی کافیه سرش
 این در از پشت و چگونگی
 پاک مشکوی تو ای باغ و فال
 گفت ای موی دلم که دوفتی
 جامه را بیدید و ای کرد گفت
 و می آمد سو موی از قد
 تو برای وصل کردن آمدی
 تا تو ای پامن اندر فراق
 هر کس را میرت بنماده ام
 بنده یار اصطلاح بد مدح
 عابره را نکرم و قال را
 بنزدین الفاظ و اضممار و جی
 آتش از عشق در جان افرو ز

و ای آمد سو موی از پشت از دشمنان

اصطلاح زبان ۱۲

کرم را میرت از دشمنان از دشمنان

از من آوردن ز تو خوردن طعام
 و ای بیاده ای بی و بیایین
 گفت موی با گشت ایفلان
 این زمین و جرج زو آمد بدید
 خودم نشانه کاه شد
 بنده را اندر دمان فودشت
 جسم و حاجت در صفاة ذوال
 و ز شمشاد تو جانم سوخته
 سر نهاد اندر بیابا و بر رفت
 بنده مار از خاکردی جدا
 یار اخصل کردن آمدی
 کابض الاشیا عذی الطلاق
 هر کس را اصطلاح داده ام
 بنده یار اصطلاح بد مدح
 مادر و نر اینکرم و قال را
 سوز تو ای سوز آن سوز
 سر بس فر و عیارة و ای سوز

از دشمنان

از خداجویی بتوفیق آدب
 موسی آدب دانا دیگر اند
 عاشقان را نفس سوزید نیست
 در خطا گوید و رافا طی مگو
 نوز شهید از آداب اولیتر است
 نوز مرستان قلاووزی محو
 ملت عشق از بهر دینها جداست
 چونکه موسی این عتاب از حق شنید
 برکت نیا از سرگشته راند
 کاکامدم شوریده فرو
 یک قدم پوز رخ زیلا تا به شب
 گاه بهر موجی برافوزان علم
 گاه بهر فکری نوشته حال تو
 کاهمیران آینه کاروان
 عاقبت دریافت اورا ویدید
 سجاد الی و ترتیب محو
 ای معارف بفعل الله مالیشاه
 حق است

اوی
 از بهر نوازی

بی آدب محرم گشت از لطف
 سوخته جان و روان دینار
 برده ویران خراج خوش نیست
 که شود بهر خون شهید از مشو
 این خطا از خد ثواب اولیتر است
 از رفور جامه پاکیزه مگو
 عاشقان را مذهب و ملت جداست
 در بیان از بی چوپان و وید
 کرد از بهر بیایان بر فشانند
 هم ز کام دیگران بپیدا بود
 یک قدم چون میل رفته بر آریب
 گاه بهر مایه روان در شکم
 همچو رمالی که رملی بر زنده
 گاه غلطان همچو کوی از ضو لمان
 گفت مرده و ده که دستور یار سید
 بهر سینه او بد دل نکست بگو
 بی محابا از زبان ابر کشت

معقول

مقوله
میکند
حالت از غفلت و با ناس

لوح را او ای بشوید بیوقوف
گفت ای موسی از آن بگذشته ام
تا زمانه بر زدی اسبم بکشت
محرم فاسوه حاله هوه باد
زانکه عاقل صفای کمر رود
عاقل آرد معرفت را در میان
گفت بغیر عداوه از خشم
دوستی با مردم در نالگو است
عاقبت اسب می آمد سوار
آنسو آن را بدید او میشتافت
چونکه از غفلت فراوان بدید
فقطه از خواب کران چون بر آمد
بی محابا ترک دیوس کران
یرد او از خیم آن دیوس سخت
سیب بوسیده بسید بر سخت
سیب چندان مرد در نورد داد
بانگ میزد گای امیر از چیرا

وانگهی بروی نویسد او را و ف
من کنون در ضن دل غشته ام
کنبندی کرد و زرد من بر گذشت
آخرین بردست بر بازو است باد
از و قای با بایان بهیتر بود
جایان آرد معرفت را در میان
بهیتر از هم که از جایان
و شمیمه آناه از نادان دوست
در دمان فقه می رفت مار
تا زمانه فقه را غصت نیافت
چند دیوس قوی بر فقه زد
یک سوار ترک با دیوس دید
چونکه از خون کوفت او را شد و آن
زور کران با نیز یک درخت
گفت زین زور ای بیدر آ میخته
کردنانش مار بیرون می افتاد
قصه کردی توانا دیده صفا
کر تر از اصل

هر از اصلت بامن این ستین
 بی جنابت بکنم بی پیش و کم
 بی عهد و وفا زدن نام با سخن
 هر زمان میگفت او نغمین نو
 زخم دیوس سواری همچو باد
 تا بشکست میگشاید و بی گشت
 تا بر آمد خور و باز رفت و نگو
 چون دید از خود بر روزگار
 گفت تو خود جسم ایل رحمت
 از دنیا یا ای جز آنکه شریف
 دشمنی عاقلان زین سان بود
 دوستی ابلهان رنج و ضلال
 از دمای خرس را در می کشید
 چون اسک اصحاب کعبه انخرس
 آنکه سر نهاده از خستگی
 آن یکی بگذشت گفتش حال حسرت
 قصه و گفت و حدیث از دما

تیغ زن یکبارگی خونم بریز
 ملحدان جایزه نذرند این ستم
 ای خدا از ملک فاش ملک
 او ش میگفت اندرین صحرای بد
 میدوید و باز بر روی فتاد
 تا ز صغراقی شد بر روی فتاد
 مار بان خورده بر روز حسرت زو
 سجد و آوردن نگو کرد را
 با خداوند و ای نعمت
 قوه شکرت ندارد این ضعیف
 زهر ایشان استهراج بیان بود
 این ولایت بشنوا ز بهر مثال
 شیر مردی رفت فریادش رسید
 ز ملانم در پی آن قوی یار
 خرس هارس گشت از دل بستگی
 ای برادر مر ترا این خرس کیست
 گفت بر خرس مندل ابله

حکایت طایر خرس
 از کتاب
 طایر خرس

دلخسته ایلم بنه از دستخیزه است
 گفت والله انصوبه دیکفیه این
 گفت مهر ابلهان غشوه ده است
 این بیابان بر آن این خرس را
 گفت رو رو کار تو کن ای صوبه
 این به گفت و بگویش در بر رفت
 ظن نیش جملگی بر خرس بود
 عاقل را از سیکه چمت نراند
 گفت موی با یکی هست قیال
 صدمه از آن معجزه دید ز من
 با آنکه در کماله از جادوئی
 کاوشناید قد را بلا ف
 کاوشن این با آنکه سر آفرید گفت
 زان بخت تردیده از من لب
 با طلائع باید یا طبل
 زانکه جنس را باید جنس تو
 چون بوی بکازد محمدر دبو

لطیفه
 از آن صفت محمدر دبو

لطیفه

او بهر صید که دانی راند نیست
 ورنه خرس چه انگری این مهر بین
 این صوبه یار از مهرش به است
 خرس را مگرین مهل تو جنس را
 گفت کام این بدو بخت نبود
 بدی کنی مرد را سیریت زفت
 او مگر خرس را هم جنس بود
 خرس را دانست ابله مرد آد
 کا به اندیش از شقاوه و روز ضلال
 بعد خیالت میفرود و شک و ظن
 صدمه کردی که خدا ای من توئی
 از رسوایم تو چه کردی خلا ف
 کا محقرا اینی به رعبت شکفت
 لیک حق را بجز در دایه
 عا طلائع از جوش آید عا طبل
 کاوشن شیر نرکی رو نه
 گفت نه البس و به کاوشن
 اینجو نیست

چون بنید

۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

کوه بنده بوی گل از احمایب در د
 در دمنده ی کش زبام افتاد طشت
 و آنکه او بایل نواز در دوش لعیب
 این سخن بایانند آرد باز کمر د
 او بخت و فرس میراندش
 چند بارش راند از رو جوان
 خشمگین بر باکس آرس و گرفت
 بر گرفت آن اسب را شک و زد
 سنگ و تخته را فتنی کش کرد
 هر ابله مهر فرس آمد یقین
 عهد او شست و ویران و ضعیف
 نوز او خوا با الحق و دش
 و آنکه اند عهد باک می گشتند
 از صحابه فواجیه بیمار شد
 مصطفی آمد عیاده سو او
 در عیادت رفتن تو فایده است
 فایده اول که آن شخصی علیل

دید صد شوق قمر باور نکسم
 زو نهان کردم و لوق بنهان نکشت
 جبهه بنموم آنرا اوراندید
 تا بیکم از فرس بآن شیر
 دو تنه آمد مکس زد باز پس
 آن ماس زو باز می آمد و آن
 بر گرفت از کوه سنگ سخت زفت
 بر مکس تا آن مکس و ابی فر
 این مثل بر جمله عالم فاش کرد
 کین او مهر است مهر اوست کین
 گفت او زفت و وفا او خیف
 احفظوا ایمانکم باؤ ملک
 تن کنند چو نه بار و او گرد آوند
 و اندران بیماریش چو نه تار شد
 چو نه لطف کرم بد فری او
 فایده آن باز بر تو عایده است
 بو که قطعی به پادشاه جلیل

بار طاعت دوم کس

لطیف

آیت
 فوج عیادت اخبر کما یجوز

لطیف

ورنه باشد قطب بازاره شود

ورعدہ شدیم اس وقت تک

و رنگ و دوست گشت که شود

سفر فیروز آباد

بسم الله الرحمن الرحيم

امداد الحق سوموے این

مستم قدت کردم زنوری ایند

مفت بیحالتو باکی ارز زیان

لفظ اریا بنده فاضل کزن

استدراجی است

1911

از این کتاب

در تصور او ایما را می

۱۰۰ دیوانه لریکان و ۱۰۰

یا غیاث چون نظم در یانغ کرد

یقین و کشف و صوفی

لفت با اینها مرا صد حجت است

شہ نادر فارس اسپہ شہ

که با حسن دوست کردم عهد و ست

ز انکه احسان کینه مرا هم واداشته

از درازی خائف ای مادر شک

الحمد لله رب العالمين

موتی کریم

الحکم رجب و اسفند ماه

این جزو است این بن بنی

لست از تو او منم غمگو بیان

هست معذورانش معذور من

تشنه در روز اول

تو سید عالم

هو ملاحي را اظهرت وى

بیکش باید سرتی را و التو

چو دزدان بیابغ خود را

یکی شوخی فاضولی یو فی

یک هفته ۲۰۰۰ - ۲۰۰۰

سید محمد بن علی - انکار

الطبعة الخامسة

تلمیح بقایده حقیقت که در ضمن عیادت است ۱۱۲

طفر يا فوتين يا حيان النقام
سلازم آبي

گفت صوفی را بر و سو و ثاق
رفت صوفی گفت فلو باد و یار
گفت انصوفی که تو آتیش
چون بیاید مرد را پند کنی
باغچه بود جان من آن شماست
چون به که نه صوفی را رفت
گفت ای سکه صوفی که آتیش
این جینی که نه صوفی را رفت
گفت صوفی را چون تنهایان
چون صوفی که نه صوفی را رفت
کای شریف من بر و سو و ثاق
از در خانه بکه قیما را
چون به که نه صوفی را رفت
او شریفی میکند و عه ای سکه
خویش را بر و سو و ثاق
خواند افسوسها شنید انرا فقیه
گفت ای فقیه که نه صوفی را رفت

یک کلمه آور بر این رفاق
تو فقیهی و من شریف نامدار
تا شو و با چون شما را جلیس
هفته بر باغ و راغ من زنی
ای شما بودم در این چشم را
باغبان رفت از بی انجوب رفت
اندر باغ ماله از سستیر
از کدو شیخ و پیرت این رسید
نیم کشتن کرد و نه شکافتش
یک برانه کرد از این چشم را
که بر آجاست بختم من رفاق
تا بیار دانه رفاق و قاز را
تو فقیهی ظاهر است این و یقین
مادر او که داند آنچه کسر
بسته اند از زمانه لبس خجسته
در پیش رفتن است از سستیر
از به بهر در دیت میراث ماند

چشم

شیر را بچشم می ماند و
با نرغ از گردان دوز از سبکی
نخ از و فایغ می آمد گاهی فقیه
این چنین رخصت بخوانی در وسط
این بخت و دست بروی هر کشت
گفت حققت بزن دست رسید

هر آینه ماند از یاران خو
چو ناشوی دور از حضور اولیا
چو زنجیری بستم بر زان غم است
سایه شان طلب بر دم شتاب
کرم داری بدین نیت برو
در بدر میگرد و میرد کو بگو

سو مکمل شمع امت بایزید
اولم شیری که رفیع از نخست
نزد میکش که زند شکر است
گفت حق کا ندر سفرم فاروق
قصد کنی کن که بس سو وزیران

لطیفه
طایفه شاعران و شاعران

لطیفه

تو به پیغمبر چه می مانی بگو
که کند بال بسین فار جی
چه فقیه ای ای تو ننگ هر فیه
یابدت این مسئله اندر محیط
دست او کین دلش را داد و آرد
این سزا که از یاران میرید

این جنس اید و او را جمله
در حقیقت کشته دور از خدا
کی فراق روی شان زان کم است
ناشوی زان سایه بهر زافتاب
در حشر شد ازین غافل مشو
جست چون بستنجو کن جستجو

ازیرا حج و عمره می دوید
در عزت اتم ابردی باز جست
کو بر زانان بصیرت متکیست
باید اول طالب مردی شو
در تبع اید توان را فرج دان

۵۰
۳۲
۱۵

هر که کار قصد کند باشد ش
قصد کعبه کن بود وقت حج بود
خانه نو ساخت روزی یکمید
گفت شیخ آن نو میری خوش
روزن از هر چه بود از رفیق
گفت این نو نیست این باید نیاز
نور خود اندر تبع می آید است
بازید اندر سفر جسته و بسته
دید پیر می یابد همچون بلال
بازید اورا هزار آفتاب یافت
پیش او نشست و میسید حال
گفت عزم تو کجا ای بایزید
گفت عزم کعبه دارم از و له
گفت دارم از دم نقره دولست
گفت صوغ کن بگردم بفت بار
وان درم باش منزه ای کعبه
حق انحق که جانب دیده است

گاه خود اندر تبع می آید ش
چون که رفیق ملک خود دیده شود
پیر آمد خانه او را بدید
امتیان کرد آن تگوندیش را
گفت تا تو راند ازین طریق
تا ازین ره نشوی با نیک نماز
نیست آنرا کن که ان میباید
تا بیاید خضر وقت خود کی
یافت در وی فرو گفتار رجال
مسکنت بنمود در خدمت شتافت
یافتش در ویش هم صاحب حال
رفت عزت را کی فواید سرشید
گفت یان یا فودجه در ای زاده
یکم به بسته سختی بگوشه زد نیست
وین نکوتر از طواف حج شمار
دانک حج کردی حاصل خرما
که مرا بریت خود بکنده است

تا بگذرد آن خانه را در روی تو رفت
چون مرا دیده شد ایدیه
خدمت من طاعت محمد است

چون به بیمبر دیدم آن بیمار را
زنده بخون او به بیمبر را بید
گفت بهم که مرا این سخت داد

ای برادر موضع تاریک و سرد
چشمه حیوان و جام مست است
آنچه گوید نفس تو گاهی بید
مشوره از نفس خود که میکنی
از نماز و روزه میفرماید

ای خیال الحق حسام الدین بیا
از فلک او بخته بپزیده

این قضا را هم قضا داند علاج
زین فردا جان میباید بخت
از مردم عقل دور اندیش را
گفت یاد لقا که شبی بیدار

سبح
بالفتح برین و برکنده
و کی که مغرور باشی
زین فردا ندان
گویند که

تغییل

قصد
زین بند

و اندرین خانه بچرخ آن می رفت
کرد کعبه صدق بر گردیده
خانه بنداری که حق از من جدا
خوش نوازش کرد یار غار را

گو از دم حق مرا و آفرین
کامد این سلطنت هرگز با دست
صبر کردن بر غم و سستی و

کان بخت ما هم در بسته است
مشغولی چون کار او خدا آمد
هر چه گوید کن خلاف آن وین
نفس مکار است مگر از ایدیت

که نویدی تو در شوره کس

از بی نفون دل آزرده

عقل فلقان در هیچ است و کاج

دست در ویو که می باید زدن
بعد زین دیوانه سازم قوشی را

قصد
را تو است تو از عجل

یا من این را

قصه بهلول و اناودیان در روز عید و در تمش

با حق از باز میبایست گفت
گفت نه مستور صالح خواستم
خواستم این قحبه را بپوش
آنکه یکی میگفت خواهم عا
آنکه یکی گفتش اندر شهر ما
بر بی کشته سواره نک فلان
گو میبازد بر روز آن و شب آن
مشورت جوینده آمد نزد او
گفت روزین شلقه کین در باز
که مکاناره بدی در لامکان
بگذر از من زانکه کم کردی تو راه
گفت آن سایل که از میگفت
را اند سو او که پان زوتر بگو
تا که بر تو نگوید زود باش
او مجال را زد و گفت ندید
گفت میخواهم درین کوچه زین
گفت که کوته زنده اندر همان

تا که مستور کرد و بپوش گفت
قحبه شدند و زخم میبایست
تا به بیم چون شود این عاقبت
مشوره ارم بد و در مش کل
نیست عاقل صبر که آن مجنونها
میدورند در میان کودکان
در میان بچه ها
کلی ای که کوچه را ندی بگو
باز کرد ام روز و روز را نیست
بچه شیخان بود می مز بدکان
باز یویش بزرگ و ضا فاه
ای سواره بر بی این سواران
که نسب مز بس تو سن است و تو
از به میباید بیانش کن تو فاش
رو بر روز سو کرد و در رانش کشید
کیست لایق از برای جوان
ان دور خندان بکنج روان

قحبه
زن بدکار
سوفند

ف

از یکی را بجز این کلمه است
و آن سیوم سید او تر اندید
شیخ راند اندریان کوه
کریا از بگو تفهیر این
راند سوا و کفش بکف
و انگشتی آن تو میوه بود
تا مو تر دشیخ و باز راند
باز بانگش کرد آنسائیل
باز راند این سو بکوز و تر چه بو
گفت ای بابا چنین عقل واه
گفت این اویش را میزند
دفع می کنم مرا گفتند
یا وجود تو در استو خبیث
زین خوره کبچ دیوانه شدم
ظاهر اشید او شوریده شدم
عقل من کنجست و من ویرانه ام
او رسته دیوانه که دیوانه نشد

سکج
برینان ۱۲

و آن دگر شیخ ترا شیخ جدا است
اشنیدی دور شور فتم از آن
بانگ د باری دگر روی جوان
این زبان سه نوع گفته برترین
کل تر این زخم یابی خلاص
و انکه سجت او عیان با ولد
کودکان زان سو نوشی خوانند
یکه علم مازنه ای شاه کیا
که زمینان ان بچه کویم ربو د
اینچه شیدا است این چه فعل العجب
تا درین شهر فودم قاضی کنند
نیست بجز تو عالمی صاحب قی
که کم از تو در قضا گوید و دیش
زین گروه از عجب بیگانه شدم
لیک باطن به نامم در بد م
کتیج که پید اکتم دیوانه ام
این شمس را دید در خانه نشد

گفتی

و حال الهیاتی

و حال الهیاتی

گفت پیغمبر آن بیمار را
که مگر نوعی دعا یکسره ده
گفت اینک یادم آمد ای رسول
چون گرفتار کنه می آمدم
از تو تهید و وعیدی می رسید
من همی گفتم که یارب این عذاب
تا دران عالم فراغت باشد
گفت ای ای این دعا دیگر ممکن
تو در طاقت داری ای موزن
گفت تو بگردم ای سلطان من
این جهان تیسره است تو موسی و
سالماره میرویم و در آن خیم
عهد ما بشکست صد بار و نه بار
عهد ما گاه و بهر بادی زبون
زین دعا خشم افزاید تر
انجنان کلام بفتاد از پیش
دیگر بود که ز آدم بشکست

جزو عیاده کرد یا رخسار را
 از جهالت زهر مایه خود ده
 آن دعا که گفته ام مزبو الفصول
 غرق گشته دشت و پامیته دم
 مجرمان را از عذابات شدید
 پسمدین عالم بران بر من شتاب
 در چنین درگاه است طلقه میزد
 بر مکن تو نوش را از سیخ وین
 نه اندر تو بختنا کوه بلند
 از سر جلادی بنا فم پیچ من
 از کتبه در سینه مانده مبتلا
 نامحنان در اول منزل استیم
 عهد تو چون کوه ثابت برقرار
 عهد تو چون کوه ۱۵۰ از صد که فروز
 تو دعا تعلیم فرما میسر است
 رجعتش ادبی که رست
 بنده الطبع و باز با جرد

منافاة منتظر الانتظار بجلالكم

تعلیم

چشم بندی بود لعنت دیورا
 نام زن آن جان او شد ریو او
 لعنت این بنا که برینش کند
 تا نماند که هر آنکو بد کند
 گفت بغیر این بسیار را
 اتنا فی دارد دنیا فاسق
 ای دل آنجا رو که با تو روشنند
 جز و از کل خود برهنه جست
 مرده او شام و سیل شام
 صفع شامان خود خورد شام
 در شب که فال میخواند
 قصه را از اندرون در بسته بود
 تا که آن مردی و ابیدار کرد
 گفت اندر قصه که راه نبود
 کرد بر کشت و طلب کرد از زمان
 از آنرا دید که
 گفت می بینم تا تو

شتره قصه
 عیادت

لطیف

قصه عیادت

تا زیان خصم دید آن ریو را
 خود تو کوئی بود آدم دیو او
 حاسد و خود بین پر کینش کند
 عاقبت باز آید و بر ویازند
 این یکو میل کن دشوار را
 اتنا فی دار عقبه ناسخ
 و زبلا نامر از پوز تو شنند
 با مخالف این همه آسید جست
 بهتر آید از شام که هر آن
 تا که کردی از اقبال کسان
 بود اند قصه فقه یک شبان
 که زیارتها مردم خسته بود
 چشم و بوی بخت و بخت ناکست
 کیست کین کتافی و جرات نمود
 تا بیاید آن زمان کشته نشان
 در پس پرده نهان میکرد رو
 گفت نام فاش ابلیس شقیست

گفت دیدارم

گفت بیدارم چرا کردی بجهت
گفت هنگام نماز آخر رسید
مجلس الطاعات قبل الفوت گفت
گفت فی فی این غرض نبود ترا
دزد آید در نهان در مسکنم
من کجا باور کنم این دزد را
خاصه چون تو دزد قطاع الطريق
گفت اول ما فوشته بوده ایم
سالکان راه را محسوم بدیم
پیش اول کجا از دل رود
در سفر ارم بینه یا فتن
گفت امیر او را که اینها است
معرفت نایب چون بانک صغیر
بهر مگر تو خلاف قطع
که هزار مکر تو ای محتصم
گفت ایستش کشیم عقد را
قلب را نمی ترسید رو کرده ام

راست کوبان مکر بر عکس وضد
سوی مسی زود میاید و دید
مصطفی بنوه در معنی را بسفت
کجا بخیری به نمانش مرا
گویدم که با سبک میکنم
دزد کسی داند تو آب و مزه را
از چه رو کنی بنشین بر شفیق
راه طاعت را بجان بسپرده ایم
سکنان عرش را بدم بدیم
مهر اول کجا زدل بیرون شود
از دل تو کجا رود حبس وطن
لیک خشی تو از دست
بانگ مرغان لیکن مرغ
تو کو کوی وین سلیمان زده
خوف طوفانم الامن عصم
مهر محکم قلب را و نقد را
صیر فی ام قیمت او کرده ام

نیک چون بد گم نه آن نسیم
را بجا بسیم نهان میوه دار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
گفت امیر بهر این محبت مگو
کرد درخت من مکره از کافران
منشتر بود که راه زن
گفت هر دی ای که بد کن
تو کن بهر من کثر مژ مبین
من بدی کردم پیشانم بنور
گفت خیر راستی فرمانند
گفت چون دانی دروغ و راست
گفت بفرمانی داده است
دل نیازمند کفایت دروغ
در حدیث راست ارام دل است
دن مرا بخور شد بد دمان
چون شود از رنج و محنت دل سلیم
رضی الامم چون سو گندم فروود

سفر

لطیفه

داعیم من خالق ایشان نسیم
تر بیت تا می کنم من دام دار
می به برم تارهد از پیشک مشک
مر تراره نیست در مزه مجو
تو نه رفت کیسه را مشسته
در نماید مشته می مکرست و فن
نشو داد و راست را با صد نشانه
من ز بد بینم آرام و از حرص و کین
انتظارم تا دیم کمر دد محو ز
داد سوراخ میخو اندت
ای فیال اندیش بر اندیشها
قلب نیکو را محاکم بنهاد
آب و روغن سیخ نفوذ فروغ
راستیها دانند دام دل است
کوته اند جا شسته این و آن
طعم کذب و صدق را به علم
از دل او ان سلیم را ر بود

همچنانکه

اینجا نکرده حکایت گفته اند
 قاضی را می نشانده می گریست
 این نه وقت گریه و فدا و تست
 گفت او چون حکم داند بیدار
 اند و خصم از واقعه خود عالمند
 گفت خصمان عالمند و علیقت
 زانکه تو علت نداری در میان
 و آندو عالم را غرضشان گور کردن
 چهل اربعه عالم کنند
 گفت بسا بیس از ملک و خدر
 ازین دندان بگفتش هر آن
 تارسی اندر جماعت در عمار
 که نماز و وقت رفته مر ترا
 از غیب و در در فتنه اشکها
 ان غیب و در در بود صد نماز
 ان یکی میرفت در مسجد درون
 گفت برسان که جماعت را چه بود

بشنوا که اما کشاید بسته بند
 گفت نایب قاضی که در جنت
 وقت شادی و مبارکباد تست
 در میان آندو عالم جای
 قاضی میکن چه اند زان دو بند
 جای تو لیک شمع میلت
 ان فراغت مست نور دیدگان
 علم ترا علت اندر گور کردن
 علم ترا علت که در ظالم کنند
 میر زو نشنید و کمر راستی و کمر
 که دمت بید آر میدان اقبال
 از پی پیغمبر دولت فسر از
 اینجا بر تو خدی بیس می
 از دو چشم تو مثال مشکها
 که نماز و کوفت و رخ آن نیاز
 مردم آن مسجد همه آمد برون
 که از مسجد می برون آیند زود

حکایت

از پی پیغمبر اکرم

از پی پیغمبر اکرم

از پی پیغمبر اکرم
 از پی پیغمبر اکرم
 از پی پیغمبر اکرم

صدیق کورن امیر الواسطی
سجده خیزان و شافان بجهت کمال آن قید نموده

آنیک گفتش که بغم نماز
گفت آه در دوزان آمد برون
آنیک گفت آید این آه را
گفت و آدم آه و پذیرفت نماز
شب بخواب اندر بگفتش با نیقی
در حرمت این اختیار و این قبول
گفت اکنون راست گفته صادق
تو مرا ایستاد کردی خواب بود
تو مرا در ضم زان میخو اند
یک مثال دیگر اندر کثر روی
اینچنین کثر بازی در جفت و
کثر بر آخر دین احمدی
نزد بغم بلا به آمدند
گای رسول حق بر آینه
آن رسول مهربان رحم کیش
مسجد و اصحاب مسجد را که از
چو بر آن رخ تاروان کرد رسول

یا جماعت کرد فارغ شد فرار از
آه او میداد از دل بوی خون
وین نماز من تر اباد اعطا
اوستد آن آه را با صد نیاز
که خریدی آب صیوان و شقیه
رخ نماز جمله طعنان قبول
از تو این آید تو این را لا یقیه
تو نمودی گفته آن کرد آب بود
تام از ضم بهیتم را آید
شاید از لعل قران بشنوی
باینه میافتنده اهل نفاق
مسجد سازیم بود آن مدبری
ما بچون استر پیش او از آن زدند
سوا آن کسی قدم رنجبه گشته
جز تبسم جز بلی ناورد پیش
تو همی ما شب دمی یا عابسان
غیرت حق بانک زد مشهور غول

کین فشان

کین فیضان کو وصال کرده اند
قصدا ایشان جز سیر روی بنود
مسجد بر جسم دوزخ ساقطند
قصدا نه تقوی اصحاب رسول
تا جویدی راز شام اینجا کنند
گفت پیغمبر که آری لیک ما
زین سفر چون بازگردم انگهات
چون بیاید از غمر امان آمدند
گفت فحش ای پیغمبر غاشش کو
گفت ای قوم دغل فاش کنید
چون نشانی چند از سر آرشان
بر منافق مصحف زیر بغل
که بحق این کلام پاک و راست
باز پیغمبر بکنید هر یک
تا یکی یاری زیاران رسول
کین جنان بران باشی و قار
کو کرم که ستر پوشی کو حیا

جلد مقلوبیت این آورده اند
فریدین کی بست تر ساو یسو
یا خدا تر دغا میبافتنند
فضل حق را کی شناسد هر فضول
که بو عطا او بود آن سر خوشند
بر سر راهیم و بر غنم غنم آ
سو آن مسجد روان کردم روان
جنگ اندر وعده حاضر زدند
عذر آور جنگ شد باش کو
تا نگویم راز نامان تن نیند
در بیان آوردید رخ کارشان
سو پیغمبر بیاورد از دغل
کاین بنی مسجد از بهر خدا
قد کند بتم گفت بالیشان فصیح
در دلش آکار آمد از آن نگول
میکنندشان این پیغمبر ترمسار
صد هزاران محیب پوشید انبیاء

اندرین اندیشه فوالبش در ربو و
 سنگها نشاندند حدت بجا بتا
 بار صبا دیدن مسجد عیان
 چون بدید آمدن آن مسجد نبود
 بسینه فرمود کافر این کشید
 بر محک کار خود ایام مردگار
 پس در آن مسجد کنان نشخ
 چارهند و در یکی مسجد شدند
 هر یکی بر نیستی نگه میس
 موزن آمد از یکی لفظی
 گفت از هندوی دیگر از نیاز
 ان کسوم گفت ان دیم را ای عمو
 ان چه دم گفت حمد الله که من
 پس نماز هر چهاران شد تیار
 اینجنگ عالی که عیب فروشند
 سالها ایلس شکوه از نیست
 در جهان معروف بدعلیاء او

لطیف

تمثیل

انتقال بطلبه

مسجد ایشانش بر سر کین نمود
 مید مید از سنگها دود سیاه
 واقع تا زلفان شان سر آن
 خانه خیلست بد و دام جیود
 مطرح فاشانک خاک کشید
 تان سازی مسجد ایل خرا
 چون نظر کردی تو تو در ایشان بدید
 بهر طاعت راکع و ساجد شدند
 در نماز آمدی مسکین و درو
 گای موزن بانگ کردی وقت
 این سخن کفیه و باطل شد نماز
 این بخود کو کوز عقلت هست
 در صفیادام سجده چون ان سه تن
 عیب کو بیان پیشته کم کرده راه
 عیب گفت ان بر تو کس نه بد
 گشت بر او این را او را نام چیست
 گشت معروفی بیگسائی وای او

تا به این

الحمد لله

الحمد لله

تانده این تو معرفی مجوس
 تانز ویدایش تو ای خوش ذوق
 این نگر مبتلا شد جان او
 تو نیفتادی که چه پند او
 آن غمزان ترک فزونز آمدند
 دو کس از اعیان آن ده یافتند
 دست بستندش که قربانش کنند
 چیست حکمت چو غرض در گشتنم
 گفت تا بایست بریزه زار زنده
 گفت از او ز من مسکن تر است
 گفت جو زوای هست ما دو یکیم
 نو دورا بخت سید اول شیما
 پس که همای الهی جان که ما
 تا ملاک قوم توح و قوم بود
 گشت انشا که تا ترسیم ما
 بر چه پیشان گفت از عیب و گناه
 وز بهی و ز عشق این دنیا دون

پاک شواز فوق پس از امن کو
 بر دگر سده ذوق طعنه مزین
 در بهی افتاد تا شد پند لو
 زهر او نه شید تو خور قند زو
 بهر بغا بر دمی ناگه زدند
 در هلاک آن یکی بشتافتند
 گفت ای شائان و ارکان بلند
 جو ز چنین درویش و غریبان تنم
 تا بترسد او ز رسید اکند
 گفت قاصد کرده است او از دست
 در مقام استعمال و در شکم
 تا بترسم من دیم ز را نش
 امیدم آخر زمان در اشتها
 عارض رحمت بجان مانجو و
 و رفود این بر عکس که دی وای ما
 و زول جو ز سنگ و زبان سیاه
 جو زنا مرغی ابو زبون

تمحیل

لطیف

حالتی در قیاس

توضیح

و اما

لطیفه

وان فر از نکتۀ آصالی
با دل و با اهل دل بیگانه
سیر بماند از ابدان
در تو هست اطلاق آن پیشینیا
کو دکی در پیش تابوت پدر
گای پدر آخر کجاست میسرند
میسرند خانه تنگ و ز صیم
نه چراغ در شب و نه روز نان
نه دروازه جهان آب چاه
خانه بی ازینهار و کجاست تنگ
زین انسق او صاف خانه میسرند
گفت جوچی با پدر گای از چمن
گفت جوچی با پدر گای از چمن
این نشانها که گفت او کیست
نه صیم نه چراغ و نه طعام
خانه آن دل که ماند بی ضیا
تنگ و تاریکست چو زجایزه

وان رسیدن از آصالی
با نشان تدویر روبه نشانیک
وزر نشان فقیه شین و شین
چو زخمیت سی که باشی تو همان
زار مینالید و پیر میگوشت سر
تا تراد زیر خاک بفتشند
نه در و قالین و نه در و جی صیم
نه در و بوئی طعام و نه نشین
نه یکی همایه ناهشده پناه
که در و نه روی میماند نه رنگ
ور و دیده اشک خونین میفشرد
و اله این راقان ما میسرند
گفت ای بابا نشانها شنو
خانه ما راست بی تدویر و شک
نه درش معور نه صحن و نه بام
از شعاع آفتاب سیم
بیان از ذوق سلطان و دو د

کور خوشتر

کوز شمشیر از بطن دل مر تر آ
 دهنده و زنده زادی شوخ و شنگ
 یوانست در بطن ماهی تخم شد
 این تیغ بی هیچ نذر در آن درج
 تو بودی ذوق صبر ای شیشه دل
 مرد را ذوق از غم او کس و فسر
 جز ذکر فی دین او و ذکر او
 که آید فلک از وی مترس
 کنگار فیه کبودی را یافته
 گفت ای سر زبانی ای زینار من
 من اگر بوم مخمخت تا زرا
 یکسوار با سلاح و بر مس
 تیر اندازی بچکم او را بدید
 تا ز تیری سوارش با ناک زد
 مان و مان منم تو در زلفت من
 گفت رو یک کفیه تو در پیش
 بی رویت نه خایستی بخت

آخر از کور دل خود بر تر آ
 دم نیکم و تر ازین کور تنگ
 مخلصش را نیست از تبسید
 صبر کن کال صبر مفتاح الفرج
 خاصه صبر از هر آن نفس به کل
 مر مخمخت را بود ذوق از ذکر
 سوا سفل بر داور افکار او
 کوی عشق سفل آموزید درس
 زرد شد کبودک ز بیم قصد مرد
 که تو تو آبی به به بر بالای من
 تا بچو آشت بر نشین میران مرا
 می ز اندر پشته یار و بخت
 پس خوف او حکمان را در کشید
 من ضعیفم کرد ز رفتنم
 که کم در وقت جنگ از سیر زن
 بر تو می اندافتم از ترس خویش
 پس کسان را کالت چکار گشت

الت ۱۲

تمشیل

حکایت
معنی

جسته

حیات و کرامت و شرف و عزت

سر بسوخته تو صلاح رستم
جان سپهر کن تیغ بکند از ای پسر
ان سلامت صید و مکر تو است
چون نگریدی هیچ سود نماند جیل
چون یکی خط خوردی بر زلفش
یک عرابی بار کرده است
یک جوان دیگرش از یک پیر
اونشته بر سر دو جوان
از وطن بر سیده آوردش بگفت
بعد از گفتش که این هر دو جوان
گفت اندر یک جوانم گندم است
گفت تو چون بار کردی این مال
گفت نیکی گندم آرد شکست
تا بیکم دو جوان نام ششم
این چنین عقل و کفایت مرز است
گفت زین هر دو نیم از عامه ام
گفت شتر چند داری چند گاوی
گفت شتر چست بار در کار

رفت جانت چون نباشی مرد آن
هر که بی سرز نیست زین شه برود
هم ز تو زائید و همچان تو خست
ترک جیلت کن که پیش آید دول
ترک فن کن میطلب لب لعل
یک جوانی رفت از دانه بر پیر
هر دور او بار کرده بر شتر
یک هدیه انداز کرد او را سوار
و اندران بر سرش بیدار
جست اکنده بگو مصدوق حال
در در یکی به قوه مردم است
گفت تا تنها نماند این جوان
در در کوه از پی فرنگ را
گفت شایه ای حکیم اهل صحر
تو و زری باشی بر کوی راست
بگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت نه این و نه آن مارا مکار
گفت مارا کج و کمان و کومکار
گفت پس

گفت پس نقد پرسم نقد چند
کیمیاده من عالم با تو هست
کنجی بنهاده باشی هر مکان
گفت والد بیت ما و پدر العرب
با برهنه سم برهنه میدوم
پس عیفتش که شود دور از برم
دور بر آن حکمت نمودت زمن
یا تو این نور و من این سو میدوم
کین جوان کند و ریکم یقین
سر تو نوی این شقاوت کم شود
حکمت دنیا فریاد غن و شک
فکر آن باشد که یکشید رهی
شاه آن باشد که از خود نشود
تا بماند شاهی او
هم ز ابراهیم ادهم آمده است
دلق خود میدوشت السلطان

که تویی تنهار و دمحبوب بند
عقل و دانش را که تو بر تو
نیست عاقل تر از تو کسی در جهان
در هر ملک و جوه قوه شب
هر نانی مسید هر انجاروم
تا نیارد شومی تو بر سرم
نطق تو نوم است بر اهل زمن
و تراره پیش می و پس روم
به بود زان حکمت تو ای مایه
چند کن تا ز تو حکمت کم شود
حکمت دینی بر فوق فلک
راه آن باشد که پیش اید شیخ
نه بختر نه اولشکرت شود
بجو غر و ملک دینه احمد
کوزرای بلب در بالشت
یک آغیر ی آغیر ناکیان

و این
از
سست

لطیفه

در
دانش

آن آئینه از بندگان شیخ بود
 شکل دیگر گشت خلق و خلق او
 کور تا کرد انجمن ملک شکوفه
 ترک هم داد ملک سفت اقلیم را
 شیخ واقف گشت از اندیشه اش
 چون رجا و خوف در دلها روان
 شیخ سوزن زود در دیا فکند
 صد هزاران مایه اللهم
 سر بر آورده از دریا عشق
 گفت یارب سوزن خود را بستم
 مایه دیگری آمد در میان
 روبه و کرد و بگفتش ای امیر
 این نشان ظاهر است این شیخ نیست
 شهر از باغ شاخ آوخته
 فاصه باغی کین فلک یک بر او
 الهی یک شیخ را همت نهاد
 شارب خمر است و سالوس

انتقال بطلب دلم

آنغز

قصه سید باقر بن محمد
 جو سید باقر بن محمد

شیخ را شناخت سید هر دو
 قیصر رخ در شیخ و اند دل او
 بر آید این قویس تا رید کمر
 میند بر دل سوزن چون کد اش
 شیخ چون شیر است و دلباش
 نیست مخفی بروی اسرار نهان
 خواست سوزن را با و از بلند
 سوزن زر بر لب هر ما سب
 کیکیم ای شیخ سوزنها حق
 داده از فضلت نشان را بستم
 سوزن خود را گرفته در دمان
 ملک آن با چنان ملک حقیر
 باطنه کو و نظار بر مایه است
 باغ و بوستان را کجا انجا برند
 ملک آنحضرت است اعلم جولو
 گوید است و نیست در راه رفت
 هر مردان را کجا باشد مغیث

ان یکی

سازاد و دولت طلب است ایجا و زنده

آن یکی گفتند ادب را بپوشان
 بادم شهرهای تو با زی میکند
 بدو میکوی تو غیر محض را
 یاری از دوری از غمت یار باش
 چون زنی در کل فتنه از کام تیر
 صص تو از حس ز کمر پیداست
 در و حال و دل رخصت میکند
 کین روانه ام من مضطربم
 ای چو گفتار که فگار فجو
 می بگویند اندرون گفتار نیست
 این می گویند بندش می نهند
 تا که بر بندند و بپوش کنند
 آن یکی میگفت در عهد عجب
 چند دید از من گناه بر مها
 حق تعالی گفته در گوش عجب
 عکس میکوی و مقابله ای ظریف
 چند صفت که مروت و بیخی بی

خود نبود اینچنین قلم بر کنار
 بر ملایکه تر کنای می کنند
 باین ترفع کم شمر این فقیض را
 و زنده است چاکب و پر کار باش
 دمیدم چند بر اعظم ضمیمه
 کد دل تو زین و حله نر بخت
 چون غنچه آبی که اندل بر کجی
 حق نگیز دعا بنی را از کسم
 این کم فتن را نه بینی از غرور
 از بیرون بپوشید کانه غار نیست
 او می گویند من کی اگر نه
 خافان گفتار از این ریش شنید
 که خدا از من رای دید به عیب
 و ز کرم نیز دآن نمیگوید مرا
 در جواب او فصد از راه عیب
 ای را که ده ره و بیکر فتنه
 در سلاسل مانده پاتا بس

حکایت در بیان احوال و حال الهی
 لطیف

در این کتاب از شیخ محمد بن ابی طالب

بر دولت ز لکار بزرگوار
چون شعیب آن نکته باوی بگفت
جان او بشنید و حی آسمان
گفت یارب دفع من میگوید او
گفت ستارم بگویم را نه باش
یکشانی آنکه میگیرم و ده
وز نماز روزگوه و غم آن
ذوق باید تا داید طاعت بر
دانه بی مغز کجی کرد در تهرال
چون شعیب این نکته باوی
انجیست از شیخ میلائی که
که منم بر حال زشت او کوا
در که باور نیست خیر ایشان
شب ببردش بر سر کبر و در
نیکو آن سالوس روز و شب
دید شیشه در کف آن پیر
نونی کفنی که در جام شمر

ابو جعفر شعیب که از ابی طالب

غیر

جمع شد تا کور شد ز سر راه
زان دم جان در دل او کشفت
گفت که بگرفت مار کوفتن
وین گرفت رانها میگوید او
جز یکی رمز از برای ابتلاش
انچه طاعت دارد از صوم و دعا
لیک یکره ندارد ذوق آن
مغز باید تا دهد دانه
صورت بی نیاید جز فیال
از فکر همچو در کل بماند
که فکر باشد همیشه چشم کار
خمر نور است و بد و کادش تیار
تا به بینی فسق و شجاعت عیان
گفت بگرفت و غمزه کردی
روز همچون مصطفی ثوب لیب
گفت شمای از تو هم این هست غمزه
دیو میزد بحد هر دم شتاب
گفت خام را

شانه ۱۲

گفت جام را بستان بر کرده اند
 جام اظهار خضر ظاهر نیست این
 شیخ گفت اینک جام است می
 آمد و دید انگبین خاص بود
 گفت بهر آندم مرید فویش را
 که از اینجاست و مضطرب است
 در ضرورت هست هر دو را پاک
 کرد خیم خانه بر آمدان مرید
 در هم خیم خانه او می بدید
 جمله رندان نزدان شیخ آمدند
 در ضربات آمدی شیخ اجل
 کرده میرا تو مبدل از حد
 عایشه روزی به پیغمبر گفت
 هر کجا یابی نمازی میکنی
 گفت پیغمبر که از بهر مهلت
 سجده کنم راز از آن و لطف حق
 مان و مان تر که صدق شاهان

کانه و اندر ننگ یک سبند
 دور در آیین راز شیخ از عیب بین
 این بهر امنکر اینک بود
 کور شدان دشمن کور و کبود
 از برای مزاجی ای کبیا
 مز زرنج و منحصه بگشته ام
 بر سر منکر لعنت یاد خاک
 بهر شیخ از هر خیم او می شد
 کشته بد بر از غسل خم نشید
 چشم گریان دست بر سر میزدند
 جمله میبیا از قد و مت شغل
 جان مارا بهم بدل کن از ضیعت
 یا رسول الله تو پیدا او یافت
 میدود در خانه ناپاک و دین
 حق نجس را پاک کرد این را بدین
 پاک کرد در اندک تا بهستم طبق
 فوره ابلیس شوی اندر جهان

در این قصه از شیخ

از کور

تحش

لطیف

ستم که در آن کشته کردار ظاهر است

او نام
دوم ۱۲

کوا که ز پیری فزود شهیدی شود
کویدل گشت و بدل رخ کار او
تو رعیت باش چون سلطانانه
خدمت اکسیر من و آن تو
عجب کم گوینده اند را
بود درویشی درون کشته
یاوه شد میان زرا و فقه تو
کین فقیه ی فقه را جویم هم
کانه یی گشته در مدان کم شده است
دلق بیرون کز برهنه بنزد دلق
گفت یارب مر غلامت را سالن
چون بدرد آمد دل درویش آن
ماه میان بسی از درناز شرف
هر یک در فضل ملکیت
درج چند انداخت در کثیف و نیست
گفت او گشته شما را حق مرا
که ترا خد فسادت زین فراق

تو اگر شهیدی فزوی زهر بود
لطف گشت و نور شد مرا و
چو دران چون مرد کشتیبان نه
چو میکش ای دل ز دلدار تو
مهم کم گن بزدی شاه را
ساقه از رفت مردی بشتی
جمله را بستند او را نام خود
کم دیدارش ز غم صاحب درم
جمله را بستیم نتوانی تو رشت
تا ز تو فارغ شود او نام فلق
منتهم کم دغد فرمان در رسان
سرمه یون کردند هر سو ماهیان
در دمان هر یک در شکاف
کز الل است این نازد شر کیت
مر بهوار اسافت کمر بست
تا بیا شد با شما دزد و کدا
مز فوشم بفت حق و از فلق طاق

بنام

نمرا او تهمت دزدی نهد
با نیک / دند ایل کشیت که بهما
گفت اذ تهمت نهادن بر فقیر
حاشا لدین تعظیم شهان
مستهم بود ارم آنها را که حق
مستم نفس است و نه عقل شریف
نفس سوفسطا آمد مینه نش
معجزه بیند فرزند آن زمان
در حقیقت بود آن دید عجیب
آن مقیم چشم با کان می شود
کای عجیب زین حسن دارد غار و
صوفیان بر صوفی سوغند
شیخ را گفتند داد جان ما
گفت اخر چه کلمه است ای صوفیان
در سخن بسیار گوید چون جرس
در بنجید هست چون اصحاب
شیخ رو آورد پیش آن فقیر
گفت راه او سطر از به حکمت است

نه چهارم را بغمازی و بد
از به دادندت ضیان عالی مقام
و از حق آزاد بی بستی ی حقیر
که نبودم بر فقیر آن بد حکمان
کرد آیین مخزن هفتم طبق
مستهم حس است نه نور لطیف
که زون سازد نه حجت گفتش
بعد از آن گوید خیال بود آن
چون مقیم چشم نامد رز و رش
نه قرین چشم حیوان می شود
کی بود طاوس اندر چاه
پیش شیخ خالقا بی آمدند
تو ازین صوفی بجوای پیشوا
گفت این صوفی سه خود آرد و کران
در خورش افزون حور و ازین
صوفیان کردند پیش شیخ حرف
که از به حالی که هست او ساطع
لیک است نیز با هم نسبت است

سوفسطا

در بیان آنکه حسن حوالی اشعد و در آن مکانی نهد

بر که اورا رشتاده نان بود
چون مرا بنیاه نان هست اشتی
توبه رکعت نماز آئی ملول
ان یکی تا کعبه حافی میرود
ان یکی در پاکبازی جان بداد
اول و آخر بیاید تادران
بینهایت چون ندارد دو طرف
توز صنعت فود مکن در نگاه
بر تو زندان برز آن زندان جو باغ
با تو در کل مرا گشته جو کل
نام نشیت مز نسیم سایه ام
زانکه مز زانده شها بگشته ام
نزد آنکه لم یذوق دعوت این
که در دعو مینماید این و یل
بس جو حکمت ضال دعوت بود
چونکه فود در ایش او باید فقط
در مل بر ایت که حق مزه است
چون به خیمه بر وزن با نکی زند

ضال
ضال

شش فود مید آن که اوسط آن بود
مرز اشش کرده بهمد سیم
مز بیاض در نیام در محول
وین یک تا مسجد از فود میشود
وین دگر جان کند تا یک نان بداد
در تصدور کنی اوسط یا میان
کی بود او را میانه منصرف
بر تو شب برز بهار شب با شگاه
عیش مشغولی مرا گشته فراخ
بیش تو ماتم مرا سوود دایل
بر تو از اندیشه پایه مز است
خارج اندیشه پویان گشته ام
پیش سکان افق معیت این
جان صاحب واقع کوی بیله
ان زهر که بشود دمو قن شود
کی بود شک جو که فود را غلط
رو فود از بهیمه مجزه است
جان امت در درون سیم که

مادر یکی

مادر و یحیی بریم در بخت
 کیهان دیدم درون تو هست
 چون برابر افتادم با تو من
 گفت مریم من درون خویش ماس
 ابله گوید این فاسانه را
 ایجا برادر قصه بجز بماند است
 دانه معنی بگیرد و عقل
 اندرین معنی مثال فروش شنو
 با کس ادم دی بکدر
 فارس روی و تری و عرب
 فارس گفته این را بجز کس
 ان یکی دیگر عرب گفته که لا
 ان یکی ترکی بدو گفت ای کوزم
 ان یکی روی بگفت انضیل را
 در تازان ان نفر جنیکه شدند
 صاحب سری و عزیزی صد جهان
 پس بگفته او که من زن بکدرم

بیشتر از وضع حمل خویش گفت
 که او العزم و رسول ای است
 که دسی و حمل من اندر من
 سیه دیدم ازین طفل شکم
 خطاکش زیر ادروغ است و خطا
 اندر و معنی مثال دانه است
 شکم بماند را اگر شکست نقش
 تانمانی تو آسمی را کسر و
 هر یکی از شهر افتاده
 جمله بام در تراج و در غضب
 این بیایان با کوری در
 من غیب توام نه انکوری و غما
 من نمخوانم غیب توام او زم
 ترک من میخوانم استغفیل را
 بجز ز سر نامها غافل بودند
 که بی انجا بدوی صلح شان
 از روی جمله تان را میخرم

انتقال بطلب

الکرام

حکایت در بیان کارهای الهی را خیر از سبقت ظاهری را بطبع معجز است

در بیان کارهای الهی را خیر از سبقت ظاهری را بطبع معجز است

یکدم ثان میشود چاء المآد جابر دشمن میشود یک ز اتحاد



تحت تمام از دفتر دوم منتخب میشود
رقیمه میان شاه عالم

بسم الله الرحمن الرحیم
علم

این سیوم دقت که سنت نر سبار
در سیوم دفتر ایل غدار را
نه از عروقی که حراره میبجهد
بود از دید از فلاق بود
هم از لوق دان نه از طعام و نه از طبق
سخت تنگ آمدند از فلق خلق
خلق بخند کار می دانست و بس
خلق بخند به هر عضو جدا
از دوا و از دغل فانی شود
بود او را بود از فزونی تار بود
وز طعام شیر لقمه کیم شد
طال مطلوب پنهانی شود

ای ضیاء الحق نسام الدین بیار
بر کفایت کجیف اسم آرا
قوت از قوه لوق میسر
قوت بصیرت از مطبوع بنو
بمچنین این قوت ابدال لوق
ای دریغ از غصه افلاک طلق
لقمه بخند اید از هر س بس
خلق بخند ضمیمه با و روح را
این آبی بخند که ابدایی شو
باز فزاین بود از فزونی تار بود
از طعام فزونی خدایش شد
وز طعام لقمه لقماتی شود

3

شش

بسم الله الرحمن الرحیم

اینچنان که آن چنین را طمع خون
 از حدیث اینچنان محبوس کرد
 بر تو هم طمع خویش اینچنان
 طمع و ذوق این حیات بر غرور
 از طمع نیز از شوخیزان راسخ
 چشم جانیت روشن و حق بین شود
 بند مرد ابر بر استو بخسان
 آشنیدی که تو در بند و ستان
 گرسنه مانده شده بی یک و عور
 گفته دامن که تجوع و از خلا
 لیک الله الله ایقوم جلیل
 بین یکا نند اندر راه تان
 بس ظرفیند و لطیفند و سمن
 از پی فروزند صد فرسنگ راه
 تا جی باید کتاب پور خویش
 این میاد که طمع تان ره زند
 این یک گفت فریادوی که دورفت
 ناگهان دیدند بر یک جاده

کات غذای اوست در او طاق خون
 تو از تن راد دلش محبوب کسر
 رخ حجاب از خویش اینچنان
 از هیأت استیفت کرد کور
 تا تاجی بابر سر آن استان
 بی ظلام کفر نور دین شود
 تار پی از خوف مانی در آمان
 دید دانی که روی دوستان
 می رسید اندر سفر از راه دور
 جمع آمد رنج تان زین کسر بلا
 تا بنا بر خورد مان فروزد پیل
 صید ایشان هست بس لحواتان
 لیک مادرشان بود اندر ملکین
 او بگرد در چنین واه آه
 تا زنده اندر جبهه اصد زخم ویش
 طمع برک از اینچنان بر کبد
 کشت فحط و جوع شد در راه
 بیکه پیل فروش نوز آده

قطعه است قبول کننزه صیقل از آفت در آید این صیقل

شعر غزل

جمع آمد

این شعر را در کتاب
 صیقل از آفت در آید
 این صیقل

اند آفتا دهند جوهر کمان مست
ان یکی همه نخورد و پسند آد
بس بیفتا دهند فتنه ان همه
دید بلی سیمناکی در رسید
بو میکرد او دناش را سه بار
چند باری کرد او گشت و رفت
بس بر قفقه را بوی کرد
کنز کباب پس زاده فوده بود
ای فوده فون خلق از ره بگرد
حال ایشان فون ایشان دین یقین
تو خیمه و بوی آن حسر آم
بس دعا مار شود از بوی آن
بر این فوده و موی با خدا
ای کلیم الله زمن میجو پنه
گفت موی من ندارم اندامان
انچنان کن که داناتها مر تر آ
یادمان فوشن را پاک کن
ذکر حق پاکست جوهر پاک رسید

لطیف

پاک خوردندش فروشتند دست
که دیش انفقیرش بود
و آن کشته جوهر شبان اندر رفته
اولا آمد سوئی حارس دوید
پس بگو تو نیامد تا گوا کرد
مرد را زردان شب پیل ز رفت
بگو می آمد و بازان فتنه مرد
بر در اند و بگشتن پیل زود
تا نیامد فون ایشانت نسیم
زانکه حال از نور آید در میام
مینز توبه آسمان سینه فام
ان دل که میناید در زبان
وقت حاجت فواستن اندر دعا
باد نانی که نکر دستینه کتا
گفت ما را از دنان عتیم فوا آن
در شب و در روز ما آرد دعا
روح فقه را پاک و جلاک کن
رفت بر بند و بر آید بلیسید
چون در آید

چون در آید نام پاک اندر دمان
 ان یکی اله می گفتی شبان
 گفت شیطان من خوش ای سخت کو
 این هم الهه گوی از عتو تاریک
 می نیاید یک جواب از پیش تخت
 او شکسته دل شد و بنهاد سر
 گفت بن از ذکر جوهر و احانده
 گفت لبیک نمی آید جواب
 گفت خضرش که خدا گفت این سخن
 گفت ان اله تو لبیک ماست
 نی ترا در کار من آورده ام
 صیلمها و جاره جوئیهای تو
 ترس و عشق تو کند لطف ماست
 ناله سکر در پیش بی فدی نیست
 ای لباسک پوست که زانام نیست
 جازیده از بهر ان جا ای بسم
 صبر کردن بر این نبود صبر ج
 زین حکم بی صبر و فرمای گشت
 خرم انبیا را نفرمید ترا

نه بلبیدی ماند و نه آن دمان
 تا که شیرین میشد از ذکرش دمان
 چند کوی اضرای بسیار کو
 خود یکی الهه را لبیک کو
 چند الهه می نه تی بارو سخت
 دید در فو آب او خضر زادر خضر
 جوی پشیمان از ان کش خوانده
 زان بهیمیه سم که با هم رد باب
 که برو با او بگو کاممت حسن
 ان نیاز و درد و سوزت بیک ماست
 بی که مشغول ذکر کرده ام
 جذب مایود او و کشاد این
 زیر هر یاربت تو لبیک ماست
 زانکه هر از غیب اسم رتبه نیست
 لبیک زانکه بیهی انجام نیست
 بی جهاد و صبر کی با شظرف
 صبر کنه کا المصیبه مفتاح الفرج
 خرم را فو صبر اقم با و دست
 جرب نوش دامها این سرا

لطیف

فرخ

گرفته چو لبش دارد و نه نوش او
که بیا همچان طایر رو شینه
جز نم آنجا که کوی استخه ام
یا سرم در دست و در بر بر
ز آنکه یک نوشت و بدیش علی
کرد و فو کجی دهد این بر صیل
ای بر آرد بود اندر ما مضی
روستایی چون سوخته فامده
تا هوا صبح را که بودش از زمان
رویش شمری کرد گفتار خویش
ایمده جمله فرزندان بیای
در بهار آن خطه خوش بود
و عده دادی شهر را و دفعی حال
او بهر سالی بمان گفته که کی
او بهانه سافیه کامسال آن
سال که توانم و آری رسید
گفت بهشتند از حیدام منتظر
یا بهر سالی چو ملک آمده
خواجه سالی ز روز و مال فویش

استخه
به هضمی

قصه بیوفانی کوی کامسال
یا در تار و پود استخه

سحر منیخو آندد در کوش او
خانه آن تست توان سینه
یا سقیم خسته این در خیم
یا مرا فزانه است احوال و بیم
که یکباره در تو نوشش درش نما
بنور پوشیده است کفایت و غل
شهری یا روستایی آشنا
حلقه اندر کوی آن شهری نزدیک
راست کردی هر دوشهری را لیکن
بسیج مینایی سوئی ده فرجه جو
درده طاباش سه ماه و چهار
گشت زانو لاله ملکش بود
تا که آمد بعد و عده شصت سال
عزم فوای کرد کامد ماه و ی
از فلان خط بیامد همچان
از حمله انظر فوایم دوید
بهر فرزندان توای اهل بر
تا مقیم قبه شهر یا شد
فرج او کردی گشتاد بال فویش

افرن کرت

آخرین کرت سه طه آن پهلوان
از خجالت باز گفت او قواجر را
گفت فزاید چشم و جانم وصلی تو
آدمی جز کشته است و باد بادن
زین خطا و صدها نه باز گفتند
که شود ذرات عالم صیله در سیج
فزاید در کار آمد و بجهنم ساخت
ایل فزاید آن سفر ساختند
شادمانه سو صحرا آمدند
روز روی از تاب فزاید فزاید
خوب کشته پیش نشان راه زشت
بهمچنین فندان ورقصان میشدند
هر که می آمد زده از سوی او
که تو لوطی یا مارا دید
قرب ماهی ده بده میتافتند
بعد ماهی فزاید رسیدند نظر
روستای بن که ازید نیت
رو پنهان میکند زایشان بروز

فواهنهش یاد ادا و شبان
چند وعده چند بفریبی مرا
لیک هر تحویل نه حکم او است
تا کی آرد یاد آن باد در آن
صیله با حکم حق نفیافت
باقضای او بهم سیج آید سیج
مرغ غرضش سوی ده شتاب یافت
رفت را بر کاو غم انداختند
سافر و کی بغیر ابر فزایدند
شب ز افتر راه می امواختند
از نشانه شده ره بجز بهشت
سوان دولا بجز فی میزدند
بوسه مید آند خوش بر روی او
بس تو جان جان مارا دید
زانکه راه ده نکون شناختند
بیانو ایشان ستوران بی علف
میکند بعد اللبتیان و اللبت
تاسو باغش نه بکشد بوز

سفرنامه

کیا ۱۲۵

چون بپرسیدند خانه یافتند
 در فروینده اهل خانه اش
 یک سالک در شیت هم نبود
 بر درش مانند ایشان پنج روز
 فی ز غفلت بود حاتن فی خری
 او بپرسیدند شایع اوش
 گفت پند مزجه دادم تو سکیه
 و الهم روز و شب اندر صنع هو
 هوئی من از غیر حق آگاه نیست
 پنج شب ابر بارانی گرفت
 شب نهم شب جملگیان که خدا
 این سر آنگه بی تدبیر و عقل
 ان کما ان تیر اندر دست او
 تانیا بدگر استیسیه زنند
 چون رسیدش کار داند استخوان
 چون رسید الحاح آمد سواد
 گفت من آن حلقه بکند اشتم
 امشب یاران بجاده کوشه

تیر قصه ای و استخوانی

همچو نویشان سوار بشتافتند
 خواهر زن کجی روی دیوانه و ش
 چون در افتادی کجی تیزی چه سود
 شب یسم ماه و روز و نو شید سوز
 لیک بود از انظار و بی زری
 که فلانم مرده اینست نام
 یا لبیدی یا قرین یا سکیه
 یا بیکونه نیستیم بهر و آئی هو
 در دل و جانم بحیثه الله نیست
 کاسمان از بارشش زور شکفت
 این منزای ماسه ای ماسه آ
 بانک غولی آمدش بکریه نقل
 کرک چوبان هم شب سوسو
 روستارش خواهر بر کند
 حلقه ز فضا که مهر را بخوان
 گفت از حبست اینجا بدر
 تر که دم آنچه مزیند اشتم
 تا بیایی در قیامت تو شسته
 گفت لکوشه

گفت یک گوشه است آن با عیان
مرد آن خدمت کی جان تست
گفت صد خدمت کنم تو بجا ده
کوشه خالی به او هم با عیال
چون ملج بر یکدگر گشته سوار
ناکامان غمناک گشت هاشم
تیر بکش دان فواجر شست
اندر افغان از حیوان یاد جست
تا بآن مرد که خرگه من است
اندر و اشکال که می ظاهر است
گفت بی بادی که جست از زیر و س
گفت نیکوتر تفحص کن شب است
هم شب و هم ابرو هم باران شر ف
گفت این جزای روز روشن است
در میان بیست باد آن باد را
تعلیه بر جست و نیامدنا گفت
کابل طار رشید آورده
در سه تاریکی شناس باد ضم

هست اینجایم که او با سببان
ورنه بجا دگر می فرمان جست
از کمان تیر در دستم بسته
رفت در آن بجا تنگ بی محال
از نیست سیل اندر کنج غار
سر بر آورد از فراز پشته
ز دبران حیوان که با افتاد پشته
روستا کار دو گفت ای ارا پشته
گفت بی این که صفا اگر من نیست
شکل او از کجی او مخفی است
میشناسم به چنانگانی زیسته
شخصها در شب ز ناظر محبت
این سه تاریکی غلام در شرف
میشناسم باد خرگه من است
میشناسم به مسافر آزاد را
دوستای را که زینشان گرفت
نیک و افیونده و بیام نورده
چون ندانی جزای ای خیره سم

لا ف درویشی زنی و سبجو دی

که زمین را نه ندانم ز سبحان

صد هزاران امتحان است ای پسر

خوش را از ره روان کمتر شمر

میفتد آنسو و آنسو مست و آ

جمله آنسو آزار آنسو کب مرتن

آنشغال است اندر خم رنگ

بس بر آمد بپوشش رنگ

یکشغال پیش او ز کای فلان

شید کردی تا بزم بر جای

بگو شنیدی ندیدی گریه

صدق و کرمی خود شعار اولیا

کائنات خلق سوخته کشند

دنبه پاره یافت شخصی مستها

در میان متعان رفیق کرمین

دست بر سبک نهادهی در نوید

اشکش کفیه جواب بی طنین

لا ف تو ما را بر آتش بر نهاده

لطیفه

سبک

لطیفه

طایر انفعال گندین از روز بعد از آنکس و طایر قفس ابله

تا که مستیان این دی

استحانت کرد غنیمت امتحان

چو که کویه شدم سرنگ در

نور یف زهر نانی کوه مخور

ای تو این سو نیستت آنسو

چو ز نذری موت هزاره جای مکان

اندران هم کرد یک ساعت درنگ

که منم طاؤس علیین شده

شید کردی تو شیدی از خوش دلا

تا ز لاف این خلق را فتنه دهی

بس ز رشید آورده بی شرم

یا ز بی شرمی پناه بر دعاست

که تو شیم و از درون بس ناهوشند

هر صیاحی چرب کردی سبکستان

لوت جری نوره دم در انجمن

و مرصع سوئی سبک بتگرید

که عیاذ الله کینه الکاذبیت

کان شبیل جرب تو بر کنده یاد

که نبود دی لاف

که نبود لاف زشتی بکند
این شکم خضم سبال او شده
کای فراسو کنز این لاف لیا
چون شکم خود را بخصمت در سپرد
آمد اندر انجمن آن طفل خور و
گفت آن دینه که هر صبحی مد آن
کریم آمد ناگهانش در رتوب
بپهلوان در لاف کرم و ذوقناک
منفصل خود در میان انجمن
انشغال رنگ رنگ اندر نهفت
بیکرا فر در مز و در رنگ من
ای شغالن این مخوانید شغال
پس بگفتندش که طاووسان جان
تو چنین جلوه کنی گفتا که نی
یا ناک طاووسان کنی گفتا که لا
فلحت طاووس آید از آسمان
و رتو دعوی میکند معنی بیار
کوش کن ماروت ز ماروت را
مست بودند از تماشا شای ال

یک کس به رحم آوردی بیا
دست پنهان در دهن اندر خود
تا بجنبه سو مارحم کس آم
کریم آمد ناگهان دینه سپرد
ای روی مرد لافی را به برد
چوب میگردی لبان و سبلاتان
پس دویدیم و نکرد آن بیچ سود
چون شنید این قصه کشت از غم
سرفه و بر دو حش کشت از سخن
هر بنا کوش طاعت کر گفت
یک صنم چون میزند آرد یک شمن
کجی شغالی را بود چندین جمال
جلو ما دارند اندر بوستان
یادیه نارفته چون کوی هینه
پس نه طاووس فریاد لبو العلا
کجی رسی از رنگ دعویا بدان
کریم مخور و رتو پس کردن نجار
ای غلام و چاکران ماروت را
وزحجایبها استدر اراج شاه

از این جهت از این جهت

چون بگویند

چون بگویند

چون بگویند

چون بگویند

چون بگویند

مست بودند و رپیده از کند
 یک یک میان امتحان در راه بود
 امتحان میکردشان زیر وزیر
 پس از مستیها بگفتند ای پریغ
 کتر بدی که درین میداد جا
 این بگفتند و قضا میگفت البت
 این قضا میگفت لیکن کوششان
 چشمها و گوشها البت اند
 جز عنایت که شاید چشم را
 چه بدیتو فنی جان کنند بود
 چه بدی تو فنی تو کس امید
 آنچه فرعون بی تو بدیتو فنی بود
 از منجم بود در فلک کش باز
 مقدم موسی نمودنش بخواب
 با معجزه گفت و با ایل نجوم
 چنگ بگفتندش که تدبیری کنیم
 تا رسیدن شب که مولد بود آن
 که بزور آمدن روز از بکا
 پس یغمو بودند در شهر شکار

لطیف

تفسیق
پاره پاره

نای به عایشه میزدند
 صحرش چون گاه که امیر بود
 کبی بود سر مست از اینها خنجر
 بر زمین باران بداد میان چو میغ
 عدل و انصاف و عبادت و وفا
 پیش پاان دام ناپیدا است
 بسته بودند حجاب فروششان
 جرم آنها را که از خود رسته اند
 جز محبت که نشانه خشم را
 زار از آن کم چه صد ظمن بود
 در جهان والله اعلم بالرب
 ما چه او میدرفت او تفسیق بود
 و ز معجزه نیز و ساحر بی شمار
 که کند فرعون و ملکش را خمر آب
 چون بود دفع خیال و خواب شوم
 راه زادن را یورین میزدیم
 را این دیدند آن فرعون نیان
 سه میدان بزم و تخت پادشاه
 که خدای پاک کند از شهر بار

الصلای

اصلا ای جمله اسم ایللیان
تاسیما را رونمایه بی نقاب
چون بمیدان شان بکلیت مرداو
کرد دل آری و بخشها بد آو
بعد از آن گفت از برای جان شان
با شخص خاد که خدمت ما کنیم
شبه شبانه باز آمدنشان
خازنش عمر آن بد اندر خدمتش
گفت ای عمر آن بدین در شب تو
شبه بر رفت و او بر آن درگاه رفت
گفت عمر آن این زمان چون آمد
در کنارش در کشید از مهر مرد
بفت بر باو امانت را سپرد
آتش برنگزد ز آتش
در زمان از سوئی میدان نعره
روزی گفتش که ای عمر آن برو
رازد عمر آن جانب میدان و گفت
عذر آوردند گفتند ای آمیر

شاه میگویند شما از آن مکان
بر شما احسان کنند بر نوا
روی شان بنمودند و پس ناره رو
هم عطا و هم وعده داد التقیاد
جمله در میدان بخت پیدا
که توفیق آید یکی اینجا ساکنیم
کامش حملت و دورست از
هم بشیر آمد قرین صحبتش
باین مروسوژین صحبت مجو
نیم شب آمد به پیشش خفیه رفت
گفت از شوق قضا ایزدی
بر نیامد با نوه دان دم در نیمه
پس بکفت این زن نه این کار شود
آتش از شاه و حاکمش کین کشی
میگوید از خلق میشد بر هوا
واقف ان غلغل و آرزو بانگش
این چه غلغل بود دشمنان نه خفت
کرد مارادست تقدیرش اسیر

بکا
کریه ۱۲

شب ستاره ان پسر آمد عیان
زد ستاره ان پیمبر بر سما
بادل فویش شاد عمر ان با نفاق
عاقبت ز رناتلف شد کار قام
چو ز شنید از غصه رویش رخ سیاه
گفت ای شانز که این ایخانان
سالها ادرار و خلعت میسیرید
از بر آنکه در روزی چنین
رکبان این بود و قهر تنگ نجوم
مر شما را در دم آتش زخم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو
لیک استغفار این روز و لا
کردند آیم این نکه مار ابکش
تایه چشتم و او روز روز
بعد نه شنبه روز آورد تخت
کای زنا طفلان بیره آورد
انجنانکه بامردان را رسید
مرز نامه خلعت بخش دهند

چهره
غالب

بار
چون سال

کوری مایه چنان
ما ستاره باز گشتم از بکا
دست بر سر می نه دکاه الفراق
خیز بر فرعون و بر فو اند این تمام
فواند این نمر از خشم آنر و تباه
مرز بر او نزم شما را ای امان
مملکت ما را مسلم میخورید
فهم کرد دارید و کردیم معین
طبل فوارانید و مکار از و شوم
کوش و بین و لبانان بر کتم
کر یکی کرت ز ما چهره دید
مانکده ارم ای شاه قباد
ای غلام رآتو افکار و شش
تانه پیر و تیرم کیم خشم دور
سوس میدان و منادی کرد سخت
تازد او و بخشم شاد شود
خلعت بر کس اینان بر رسید
کودکان را هم کلاه زد دهند
چو زمان

چون زنان جمله برگزیده آمدند
 سر بریندش که هست این احتیاط
 خود زن عمران که موسی زاده بود
 بعد از دستان کردن سکیار
 آن زنان قابله در خانه
 غیر کردندش که اینجا کوه کیست
 پس عوانان آمدند و طفل را
 وحی آمد سکون زن داد که
 در تنور انداز موسی را تو زود
 زن بوحی انداخت او را در شر
 عصمت یا ناز کوئی یار داد
 پس عوانان بسم ادعاستند
 یا عوانان یا ابردا شدند
 که یا عوانان باز دید نظر
 باز گشتن عوانان جمله کان
 باز وحی آمد که در آتش فکن
 مادرش انداخت اندر رود نیل

هر چه بود آن نر ز مادر یستند
 تا نر آید خشم و نفوذ اید ضابط
 دامن اندر جسد زن آنشوب زود
 که دیگر باین چه آورد انز مان
 بهر جاسوس فرستاد آن دغا
 ناهد و او مید آن که در او هم شکست
 در تنور انداخت از امر خدا
 که نسل انجیل است این پسر
 تا کیدار بخش اندازد و دود
 بر تن موسی نگر آتش اثر
 لا تکلون النار حرأشار داد
 نبود آتش گرم نایز و البته
 باز عوانان نر زن واقف شدند
 پیش فرعون از بر آید چند
 نیکو بنکر اندر عمر ف
 تا که موسی را بگویند آن زمان
 زود آید در آرمو ملک
 کار را بکشد با نعم الوکیل
 البته از ویلکان

لطیف
حکایت ماز و مار در ستانهای

این سخن بایان ندارد مگر ناش
صد هزاران طفل میکشت از برون
ایدریغ این جمله احوال تو است
آنچه گفتم چگونه افعال تست
کز تو گویند و صفت ز ایدت
التست را بهیضم و خون نیست
کلخی نفس ترا فاشک نیست
یک حکایت بشنواز تاریخ گو
مار کبری رفت سوکوه سار
از دای مرده دید بنی عظیم
مار کبرانی از دای را بر گرفت
کاژد دای مرده آورده ام
او پیچ مرده کمان بردش و لیک
او ز سترها و بیرف افسرده بود
اقتاب کرم پیرش کرم کرد
مرده بود و زنده گشت و از شکفت
خلق را از جنبشش آفرید مار

جمله میچیدیم در ساقهایش
ضم اندر صدر فاند در درون
تو بران و خون بر خوایش است
خون گفتم صد یکی را نهاد است
و تو دیگر کجور فسانه آیدت
و نه چو خون و نه شعله ز نیست
و نه چو خون مار قاهر است
تایری زین را از سر پوشیده بو
تایکیر داو با فسون ناش مار
که لش از شکل او بر شد ز بس
سو بعد آمد آن بهر شکفت
در شمارش بس بکار آورده ام
زنده بود و او ندیدش نیک و نیک
زنده بود و شکل مرده می نمود
رفت از اعضا او افلاطون
از دای فروش صنیدن گرفت
گشت شان از یک تحمیر هراز
با تحمیر ما

با تحیة لغزها انکسختند
 مشکست او بند از ناک بلند
 مار کبر در ترس بر جانش گشت
 نفست از دما او کی مرده است
 از دما را در دیر فراق
 مات کن او را و این شود مات
 تو طمع داری که او را بی جفا
 هر چه را این تمنای رسد
 گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
 در تر و داز تو افتادند ضلوق
 لا جرم هر کس ترا دشمن گرفت
 فلق را میخواندی بر عکس شد
 تو بد آن غره منوش یافتی
 صد جنین اری و هم رسوا شوی
 گفت با تو فلق کس نیست
 را ضیم من تا کرم من ای کبر لطف
 پیش ضلوقان تو را روز آوری بخند
 از من میگویم این ورنه خدا

جملگان از جنبشش برگزیدند
 هر طرف میرفت چاق چاق بند
 که در آوردم من از کوهسار و دشت
 از غم بی الیه افسرده است
 باین عکس او را بنج شید عراق
 رحم کم کن نیست از اهل صلات
 بسعه آری در وقار و در وفا
 موسی باید که از تو بکشد
 خلق را کشید و افکندی ز بیم
 در زحمت گشته من مردم ز زلق
 کین تو در سینه مردون گرفت
 از خلافت مردمان را نیست بد
 در دل فلقان بر آس انداختی
 فدا کردی ضحی که غوغا شوی
 کرم بر زدنم امرش باک نیست
 این طرف رسوا پیش تو شرف
 پیش تو مطلب و محبوسند
 از سیه رویان کند فردا ستر

تمام قصه فرعون متضمن انتقال جملگان است
 یعنی لغز بد ۱۲

شرح حق بایا ندارد همچو حق
 گفت فرعونش ورق در حکم مات
 جمع ام سحران دیر را
 این نحو آید شد روزی و دوروز
 گفت امر آید بر و مهلت تر آ
 او پیش شد از دانا اندر عقب
 سنا که این را بدم در میکشید
 ساید ^{دندان} تو غشخ دندان او دل میشکست
 چون بقوم خود رسید ان مجتبا
 ذکر موسی بنده خاطر مانده است
 موسی و فرعون در هایت تست
 تا قیامت هست از موسی بجاج
 این سفال این فیتله دیگر است
 که نظر و شیشه داری کم شو
 در نظر و نور داری و ارسیت
 قوه حکمت تو که شد نور رستیت
 تا پذیرنده شوی ان نور را
 چون ستاره سیر بر گردن کینه

ک

لطیفه

سراج
چراغ ۱۱

ثان و ثان بر بند و بر گردان ورق
 دفتر دیوان و حکم ایندم مرآت
 که ز چهل تو نمایم شهر را
 مهلت ده تا بچهل روز تموز
 مزبج خود دشم رستیه بلا
 چون سگ دانا صیاد و محب
 خود دینی آید این را بدید
 جان شیران سیه میشد ز دست
 شوق او گفت و باز او خیر عشا
 کین حکایتهاست که بشنیده آ
 باید این دو خصم را در فروش حبست
 نور دیگر نیست دیگر سر آرج
 لیکن نورش نیست دیگر نان سر آ
 زانکه از شیشه است اعداد دو ی
 از دو ی اعداد جسم منتهمی
 ای تو نور بی حجب را ناپند میر
 تا بسین بیحج مستور را
 ملک بر گردن سفر بیچون کینه
 انچنان که

انچنان گز نیست در هست آمد
 راهها آمدن یادت نمائند
 فی تو گوییم بکوش خوشی تن
 حاصل اندر وصل بجز افتاد مرد
 بجز بطلوت رسید ای ملیح
 بش سلطان خوش نشسته در قبول
 ان یک ریا پریش خود نشاند
 بیتها در نامه و مدح و ثنا
 کرمه و افغان و صرن و در خوش
 دوری و برنجوری از بهر جان دوست
 با چنین میخواهند با معشوق خود
 گفت معشوق این اگر پر نیست
 مز به پیشست حاضر و تو قصه خوان
 گفت اینها فخری اما و لیک
 آنچه میدیدم ز تو بارینه سال
 گفت پس مز نیست معشوق تو
 عاشق فانی نه عاشق بر مینه
 هست صوفی صفا بجز این وقت

این بگو بجز آمد هست آمد
 لیک رمزی بر تو بر خواهم تواند
 نه من و نه غیر من ای یک تو من
 گشت دلالت به پیش مرد سرد
 ز طلبکاری علم آنگونه قبیح
 زشت پر صفت خط و رسول
 نامه به و ز کرد پیش یار خود
 زاری و مسکینه و بس لایها
 فواری و بهر زاری ما اهل خوش
 ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
 تا که بهر و ز زرد و از عدد
 گاه وصل این عمر ضایع کرد نیست
 نیست این باریکشان عاشقان
 مز نمیایم نصیب خوشی نیک
 نیست ایندم که میبینم وصال
 مز بیلغار و مراده در قفو
 بر امید حال بر مز می آینه
 وقت را بجز بدر گرفت سخت

تمشیل

تمشیل شعر از استاد

لطیف

تطلب روزی یا دست نخورافتن او مصلحت ندارد و نشانه برمال پند دارد

هست صوغ غرق عشق ذوالجلال
غرق نوری که از آن لم یولد است
روضین عشق بجو کر زنده
منکر اند از تو فقیر می یا ضعیف
تو بهر حالی که باشی میطلب
کان لب خشکست کو ای میده
خشک لب هست پیغامی زای
طین طلبکار مبارک جنبه است
در طلب جلاک شو زین فتح باب
ان یکی در عهد داؤد نبی
این دعا میگرد آیم که خدا
روزی تا که بخوام بی تعب
مدت بسیار که میگرد این دعا
ناکمان در خانه اش کاوی دويد
کاو کس تاخ اندران فانه بجست
پلنگ کاو بید از زمان
قهر از لطف دارند بر کس
لیک لطف قهر در پنهان شده

قبل از چهار
وقایع
مفتوح است

لطیف

این کس نه فارغ از اوقات حال
لم یولد لم یولد ان این دست
ورنه وقت مختلف را بینه
بکنارند بهمت خود ای شریف
اب میجو دایما ای خشک لب
کو باقر بر سر منبع رسد
که بهات اردیقین این اضطراب
این طلب راه حق مانع نیست
میطلب والله اعلم بالصواب
نزد هر دانا و پیش بر غنی
خروقی روزی بی رنج کن مرا
ز این که از کوشش از هم جز طلب
روز تا شب بهم شب تا صبح
شاخ رو بشکست در بند و کلید
مرد در جست و قوا میهاش لبست
بی توقف بیتا علی امان
ضواه دانا خواه نادان یا خبیث
یک قهری در دل لطف آمده
کم کی داند

کیم در اندام مدبا
 حقیقتان زین دو کمانی میبند
 افت و نیز آن میبند و مرغ کمان
 چون زلف و راست و عجلش رونود
 باد و بر میبند او چون جسم شل
 میبند کینه نیفتد در خیال
 کوه کمان حکمت از او ستاده
 مشوره کرده و تعلق کار
 چون زخمی کرده و را بر بخور
 تا هم از جنس و تنگی و کار
 اینکه ز یک ترین ته بیم کم د
 ضربه زنگ بر جانی نیست
 اندکی او در خیال افتد ازین
 چون در آئی از در مکتب بگو
 انخیال اندکی افزون شود
 از بیم و از بام و از بیم ضنین
 تا چو کوه بیای این ضربه
 هر یکی گفتش که شایبش اندکی

کش بود در دل محاک بانایه
 سولانه نو و بیک بر میزند
 بایکی بر بر امید ایشان
 شخ و بر آن مرغ و بر با پر کشود
 بیکمان و بی مگر بی قالی قیل
 یا بطعن طاعنان بر بخور حال
 پنج دیدند از طلال و اجتناب
 تا علم در خند در اضطراب
 از یکم و چند روز او دور
 هست او چون سنگ را بر قرار
 که بگوید او ستا چون تو زرد
 این اثر را از هوا یا از تپ نیست
 تو را در هم مدد کن این ضنین
 ضربه شد او ستا احوال تو
 از خیال عاقل مجنون شو
 در پی ماغ نمائند و طنین
 متفق گویند یا به مستقر
 باد بخت بر عنایت متیک

حکایت مکتب داری بوم باطل بخت

از کلمه
 در عهد
 در عهد
 در عهد

روز گشت و آمدن آن کو دکان
 جمله استاد بیروز منتظر
 او در آمد گفت اوستا سلام
 گفت استانیست رنجی مرا
 نفع کرد اما بخیار و نیم بد
 اندر آمد دیگر ایام این چنین
 به چنین تا و نیم اوقات گرفت
 گفت استانیست و است از و نیم
 آمد و در راستندی برگشت
 گفت زن غیر است جز زود آمد
 گفت کوری رنگ عالم را بدین
 تو درون خانه از بغض و تفاق
 جامه ثواب مرا زود کستم آن
 زن توقف کرد و مردش بآنک زد
 ثوب ثواب آورد کستم دش بخیزد
 کار بگویم ممتد دارد مرا
 قال بدر بخور که اند
 قنوان یحیی قبو لقیض ض

ثوب
 جامه ۱۱

لطیف

حدیث
 نبوی ۱۲

بر همین فکر است و مکتب روان
 تاه وید اول آن یار مسکین
 ضمیر رنگ و رویت زرد فام
 تو بر و بنشین ملک و یاه هلا
 اندکی اندر دلش ناگاه زد
 اندکی التوم افروز شد برین
 جامه اندر حال خود پس شکفت
 بر آید و میکت بند او کلیم
 کو دکان اندر پی آن اوستاد
 که میا دافه نیکت را آمد
 از غم بیگانه آن اندر صغین
 میانه بین حال من در صم اوق
 تا به چشم از من سران
 کایا عذو و تر از این می سوز
 گفت امکان فی و باطن باز سوز
 ورنه کوم چه شود این عاجز
 او می را که نبود متش غی
 ان تار صم که دنیا هم ضو
 ان تار صم که دنیا هم ضو
 ثوب ثواب

۱۱
 ۱۲

شوب خواب افکند اوستا وقت آد
کو دکان ان جانشستند و نهان
کین بیکر دیم و هم زندانیسیم
این در اندیشه باید نخور
گفت ان زیر که ای قوم بسند
چون میخوانند گفت ای کو دکان
درد سوز آید اوستا راز بانک
گفت اوستا راست میگوید روید
بس بیرون جسته سوزانها
یامدادان آمدند ان عاود آن
ضقه اوستا همچو بیمار گشتن
نام عرق ده ز گیسیم لحاف
آه آبی شسته است او
خیر شد اوستا این درد سوز
گفت مزه می بیضه بود این
مز بود غافل شغل قایل
چون نه بخود مشغول شد او
نه از زمان مهر گشت شد سوز
تا بدانی که تن آمد چون لبیس

آه آه و ناله از وی می بزد
دری میخوانند یا صد اندان
بدنهای بود و مابد بانیسیم
تا ازین محنت فرج یابیم زود
درس خوانند و کنید آوا بلسند
بانک ما استاد را در زیان
از دین کو در یایدیم دانک
درد سوز افروزم شدیم بیرون شوید
بمچو مرغان در هوا می آید
پیشش استاده کوشه روان
درد سوز سربسته چون زمان
سربسته رو گشتید در بحاف
چملکان گشته همه لاجول کو
جان تو مانانند و زمین خنجر
آگه ام این کو دکان کردند این
بود در باطن چنین رنج ثقیل
او ز دید رنج نود شد غمی
که ز مشغول نشد زایشان ضمیر
رو بیکه لابس لبایه ز ابلیس

پرو ۱۵

کران وزن ۱۳

لطیف

ان توی که بی بدن داری بدن
روح داری بی بدن پس کار و بار
بود در ویش بکوه ساری مقیم
اندر آن کوه بود اشجار و ثمار
قوت ان در ویش بود از میوه
گفت ان در ویش یارب باتومز
جنه آزان میوه که باد اندر دوش
مدتی بر تندر قوت بود دوش وفا
پنچ روز ان باد امرو دی نرخت
روح و ضعف قوت و نیز قضا
چونکه از امرو دی میوه شکست
بمعدان دم کوشمان حق رسیده
اتفاق دزد چندین تا صفت
شحنه را که غم از ان کرده بود
شحنه حال عزم انگه سار کرد
بمعدان دم با جیب پائیم است
دست زاهد بعمیدیه سر غلط
در تیران آمد سوزی بس گزین
این فلان شنیخ است ابدال خدا

۱۰۰

بس متهس از جسم جان بیرون
مرغ پنج در قفس پس بیقرار
فلوت او را بود همچو آب و ندیم
سبب و امر و دوا و آثار و بشمار
غیر آن چنینی بخوردی در آنجا
عهد گرم زین بچشم در ز من
نه از ان میوه که شاخ ام از دوش
تا در آمد امتیانات قضا
زالتش معشش صوری میگرخت
کرد از اید را ز نذرش بی وفا
گشت اندر تندر و عهد خوش
چشم او بکشت و کوشش او کشید
و آن در ان کوه مسکن فتنه
مردم شحنه با افتادند زو
جمله با گرفتند و شحنت آشیرد
جمله را بپرسید غوغای بخواب
پاشن را میخواست همکارن مسقط
بانگ زمران عنوان کای سکت بان
یاد او را تو چه کردی جد آ
دست ۱۲
شحنه آمد

شخصه آمد باین عهد رضو آه
گفت میه انم سبب این نیش را
من شکستم هر مت ایمان او
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
در عرش او یکی زائر بیافت
گفت حکمت را تو دانی که در کار
آمد الهامش که یک جتدین بدنه
که هر سالوس بود او در طریق
این که است بهر ایشان دادش
تو از این بگذشته که مرگ تن
دید در بغداد یک شیخ فقیر
نیم شب او از قرآن را شنید
که از مصحف کور میخواند درست
گفت ای کشته ز جهل تن جدا
مزد حق در خواستم گای مستغان
نیستم حافظ مرا نواری بده
بهمچنان که در دهر الکاهی که من

کردن السقم خدا بر من کواه
میشناسم منم کنه فوشش را
بس بخشیم بر دد استان او
که در معرفش بدین افاه خلق
کو بهر دو دست خود ز نسل یافت
منم کنم بنهان تو کردی آشکار
کانه درین غم بر تو منکم میشدند
که خدا رسواش کرد اند فریق
وین جر آغ از بهر ان بنهادت
ترس از تفریق اضم ای بدن
مصحف در خانه بپیر ضریر
جست از قلوب آن عجایب بدید
گشت بیصبر از سهو ای جان گشت
این عجب داری تو از صنع خدا
بر قرایت منم لیسم بهیچ جان
در دیده وقت خواندن بیکره
و اکنون مصحف اندر خواندن

عشرین
خانه گاشانه ۱۲
حاجت به نایب انجمن

نایب انجمن کش

باز بخند بنشیم آتش

لطیفه

زین سبب بنودوی را اعتراض

کز بسوزد باخت انگوری دهد

چونک بی آتش مرا گرمی رسد

چونک بی چشمم به بخند دید

بشنو اکنون قصه آن زمان

ان دو قوتی داشت خوش و بیایه

گفت روزی میشدم مشتاق و آ

چون رسیدم سو یکساحل بکام

بهفت شمع از نور دیدم ناکام

کین بگونه شمع با فروخته است

باز میدیدم از آن بهفت یک

باز آن یکبار دیگر بهفت شد

بیشتر رفتم دو آن گاه شمعها

بهفت شمع اندازم از بهفت زد

باز هر یک مرد شد شکل درخت

گفت رفتم پیش تر ای نیابخت

صمیم
البیاض

کوکو ده

رفت

کس

کس کس کس

کس کس کس

کک کک کک

کک کک کک

کک کک کک

کک کک کک

در زمان همچون چراغ شب نور

هر چه بستاند فوسده اعتیاض

در میان مایه سوری دهد

راضیم کز آتش مار آتش

اینچنین کور است چشم رویش

که نذر زده اعتراض در جهان

عاشق و صاحب کرامت فو آیه

تا ببینم در بشم نور آیه

به دیگه گشت روز وقت شام

انندان ساحل شتایم بد آن

که دویده فلق زینهار وقت است

میشکاف نور او صیب فلک

مسیح و صیر من زفت شد

تا به غیرت نشان کبیر یا

نورشان میشد بسبقق لا بورد

چشم از سیرای ایشان نیکیخت

باز شد این بهفت جمله یک درخت

بهفت میشد و میشد

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰

۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱
۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱

بهفت میشد فرمیشد هر دمی
بعد از آن دیدم در فغان در نماز
یکدر رخت از پیش مانند اعام
بعد دیری گشت اینها بهفت مرد
چون به نتر دیکه رسیدم من ز راه
قوم گفتند جواب آن سلام
بعد از آن گفتند ما را آرزو
آن دقوتی در آمانت کسر دساز
و آن جماعت از بی او در قیام
ناگهان چشمش سودر یافت
در میان موج دیدم کشتی
چون دقوتی انقیامت را شنید
گفت یارب منکر اندر فعل شان
ای کریمه و ای رحیمه سمدیه
ای عظیم ماکنان عظیم
بجنان میرفت یا لفظ دعا
چون گشت و ابرید اینجا بکام
فوج فوج ایشان باهمد کس
گفت هر یک من نکر دستم کنون

من و نشان میگشتم از صیبت
صف کشیده چون جماعت رده ساز
دیگر آن اندر پس او در قیام
جمله در قعه بی میزد آن فسر
کردم ایشان را اسلامی را انتباه
ای دقوتی مغن تاج کسرام
هست بر تو اقتدای خوب رو
اندر آن ساحل در آمد در نماز
اینست بینا قوم و بگزیده امام
چون شنید از سو دریا داد داد
در قضا و در بلا و تر شسته
رحم او چو شید و اشک او دید
دست نشان گیر ای نه نیکو نشان
در گذار از بد کالان اینا بیس
تو توانی عفو کردن ای کسرم
ان زمان چون مادران در وفا
نخ نمازان جماعت هم تمام
کین فضولی را که در از نار شمر
این دعائه از درون نه از برون

الله ان ساحل در

گفت مانا این امام مازور د
 او فوضوی بوده است از انقیاض
 چون نگردم ز پس تابشکم م
 یک از ایشان اندیم در مقام
 یاد آمد آن حکایت کان فقیه
 و زخمی میخواست روزی طلال
 صاحب کاوش بدید و گفت باین
 باین چرا گشتی بگو بقری مرا
 گفت من روزی زنی میخواستم
 آندهام که ام من مستجاب
 او زخم اندک میانش گرفت
 میکشدش تا بدآود نیی
 اینچ میگوی دعا چه بود مخند
 ای مسلمانان دعا مال مرا
 چونکه داؤد بنی آمد بیرون
 مدعی گفت ای نبی الله داد
 گفت زو کاؤم پیرش که چهر
 گفت ایداؤ دلو دم هفت سال
 این بیجیستم زین دان کاخی

بقر
 کاؤم ۱۲

سیج
 برین ۱۲

بوالفضولانه مناجاتی بکسم د
 کرد بر محنت مطلق اعتماض
 که میگویند این اهل کسم
 رفته بودند از مقام خود تمام
 روز شب میکرد افغان و نقیب
 بی شمار و رنج کسب و انتقال
 ای بطلعت کاؤم ز گشته رهان
 ابدی از انصاف اندر آ
 قبله از لایب می آراستم
 روزی من بود گشتیم که جو آس
 چند مشیت زو برویش ناکش گفت
 که بیای قالم کیج غیب
 بر سر وریش من و فویش ای لوند
 چون از آن او گشت بهر خدا
 گفت باین چو نیست این احوال چون
 کاؤم دفانه آود در ۷۰ د
 کاؤم گشت او میان کن حاسر آ
 روز شب اندر دعا و در سوال
 روزی فوایم طلال و بی عنای
 بعد این جمله

بعد این جمله دعا و این فغان
چشم من تاریک شد نه از بهر قوت
کستم این را تا دهم در شکر آن
گفت داؤد این سخن را
نمود داداری که من بی حجت
رو به حال مسلمان که میگو
گفت ایست تو همان میگو
پیش از این بر آورد و بگفت
در دلش نه آنچه او اندر دلم
این بگفت و گریه در شد نای ما
گفت این امروز آنچه ایان کاو
تا روم من سویی خلوت در نماز
یوم دیگر جمله ضمان آمدند
تا بچنان ان عاجز اما باز رفت
گفت داؤد نه شش کن رو پس
گفت و او ایلا چه گفت این چه دارد
بعد از آن داؤد گفتش ای بخند
خاک بر سر کرد و جامه بردید

دیدم اندر خانه کاوی ناگهان
شادی آنکه قبول آمد قنوت
که دعا من شنید ان غیب دان
حجت شرعی دین دعوی بگو
بنده اند شیه باطل سنی
رو بیا و آم و بده باطل سجو
که پیغمبر است اصحاب ستم
کای که امر بی طاقی و صفت
اندر افکنده بر آزار میفصلم
تا دل داؤد بیرون شد ز جای
مهلت ده وین دعا ویر امکاو
برسم این احوال از دانا گوی را ز
پیش داؤد پیغمبر صف زدند
زود ز آن مدعی شنیع رفت
این مسلمان را ز کاوت کن محل
از بی نه شرع تو تو ز بی نه
جمله مال خویش او را بخش زد
که بهرم میکنی ظلمی مزید

ای دعا

عند
سرکش

الحی شفا شفا خاکی بر سر کرد و جامه بردید

زین سخن داؤد زوشت خشمناک
رو که فرزندان تو با جفت تو
شک بر سینه پیچ ز باد و دست
فلق هم اندر طاعت آمدند
رو در داؤد کردند انفریق
این نشاید از تو کین طاعت
گفت ای یاران زمان آن رسیده
جمله بر خیزید تا بیرون رویم
در فلان صحرا در خیمه هست رفت
خون شده است اندرین انخوش
حال یاب در شته است این قلبیان
این جوان مر فواج را بپایم
تا کنون عالم خدا پوشیده آن
که عیال فلق را روزی ندید
تا کنون از بهر یک کاو این لعین
او بخود میر داشت برده از گناه
کاف و فاسق درین دیر گزیدند
ظلم مسته رست در اسرار حقان
بس بیتی دست و پایت بگمزد

لطیفه

گفت خود را تا نگردانی هلاک
بندگان او شدند ای تند شو
مید وید از جمل خود بالا و است
کز ضمیر کار او غافل به بد
گای نیی مجتبا بر ما شفیق
قهر کردی بیکتا بی رابلا شش
کان سر مکتوم او گردد پدید
سحر آوید اف نامون شویم
شاخهایش آینه بسیار جفت
فلق را کشتت این منموش سخت
وین غلام اوست ای آزادگان
طفل بودی او ند آر دین ضیم
آخر از ناشکری این قلبیان
نه بنور و نه موسمها عید
میزند فرزندان را بر زمین
ورنه می پوشید جبرمش را اله
برده خود را بکجودیم مید رند
مینند ظالم به پیش مردمان
بر ضمیر تو کو ای می دهند
خاصه در هنگام

خاصه در هنگام خشم گفتگوی
 چون برون رفتند سو اندر رفت
 تا گناه و جرم او پیدا کنم
 گفت ای سگ چه اینرا گشته
 ضحله کشیده و بر دی مال او
 ضحله را گشته با ستم زار زار
 کار داز اشتاب کردی زیر خاک
 نک سرتی بالا در در زیر زمین
 نام سگ این هم نوشته کار دیر
 همچنان کردند چون بش کافتند
 و لوله افتاد در خلق از حان
 جمله از آلود گشته عذر خواه
 بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه
 بهم بیدان تیغش بفرمود او قصاص
 مدعی کاؤ نفس است باین
 ان گشته کاؤ عقل تست رو
 عقل اسیر است و باین آید ز حق

میکند ظاهر سرت را مو بمو
 گفت دستش را پیش بندند سخت
 تا لوای عدل بر صحرای زخم
 تو غلامی ضحله زینر و گشته
 کرد زینر دان آشکارا حال او
 بهم برین جانفروا که با زینهار
 از ضیالی که دیدی سبها خاک
 باز کاوید این زمین را همچون
 کرد با فواید چنان مکر و ضرر
 در زمین ان کار دیا سر یافته
 هر یکی ز نار میزد از میان
 زانکه تیر طعن گشته بودند و تباہ
 داد خود بستان ازین رو سیاه
 کجی کند مکرش تا حکم حق خلاص
 فرویشتن را فواید کرد دکت مبین
 برکنده کاؤ تن منکر مشو
 روزی بی ریخ و نعت بر طبق

رجوع بقصه

خجسته

فردا

روزی بی رنج او موقوف جست
 نفس کو دید چه گشته تا و من
 صاحب آنکا و رام آنکا شد
 که تو صاحب کا و را تو ای زبون
 هر چه عود آویدی گشت
 چون ز صیادی شنید آواز طبع
 نقد را نشد از قلب عوی
 اینچنین کس که ز کی مطلق است
 این از و بگزین چون آید بشیر
 عجب مریم بگویم میگر خجسته
 اینک در پی دوید و گفت ضمیر
 گفت از الحق که زانم بر و
 گفت اضران میبوی نه تو
 گفت ای گفت آنست نیستی
 گفت آری آنستم گفت که تو
 گفت ای گفت بس ای رفوح
 گفت عجبی که بنده پاک حق

عوی
 بیفرمان ۱۲

که خجسته عجبی که از صحبت حق

آنکه گشت کا و را حاصل بدلیست
 زانکه کا و نفس شد نقش تن
 که دم دا و دا و آگاه شد
 چون در آن شیش کن ان سوا بحر و
 هر کس بی تمیز کف در وی زند
 مرغ آید میکند آن سوی کیم
 این از و بگزین که چه معنویست
 بگوشت این تمیز نبود الحق است
 سو او مشتاب ای دانا دلیر
 شیر کوی خون او میخو است رخت
 در بیت کس نی جو بگزین پیو طبع
 میر نام خویش را بندهم مشو
 که شود کور و کر از تو مستو
 که فتون غیب را ما و میستی
 نه ز گل مرغان کینه ای خوب رو
 هر چه تو ای میکنی از کیست پاک
 مبدع تن خالق جان در سبق
 کان فسون

کان فسون واسم اعظم الرحمن
 خواندم انرا بر دل الحق بمود
 گفت حکمت چیست کجا اسم حق
 گفت ریخ احمق قهر خداست
 ز احمقان بگریزون عجب نیست
 چکه آمد قصه ایل سبا
 اصل شان بد بودان ایل سبا
 سینره به غمبهر انجا آمدند
 که پلانعت فرو نشد شکر گو
 شکر نعمت نعمت افزون تر کند
 قوم گفتا شکر ما را بر دغول
 مانع نمی آید نعمت ما و بار غ
 تعین و شد جان مان ازین
 اینها گفتند در دل علیه است
 نعمت از وی جلای علت شود
 دفع ان علت بیاید کرد و زود
 ما طبیبانیم و شکرسم دان حق
 پان صلیا سیریا ناسور دیا

بر کوه و بر کوه خواندم شد حسن
 صد هزاران بار در معانی نشد
 سود کرد اینجا بنود انرا سبق
 ریخ کوهی نیست قهر از ابتلاست
 صحبت احمق بی فو نه که بخت
 کردم احمق صبا شان زو با
 میر میدندی ز اسباب بقا
 حکمران را جمله بهر میشدند
 مرکب شکر از ریخ بد صره کو
 صد هزار آن کلن فارسیه کند
 ما شدم از شکر و از نعمت ملول
 مانع نمی آید اسباب فو آغ
 شکر گویم هر کوه سینه بایت
 که از ان مدد حق شناسیه افیه است
 طبع در بیماری قوت شود
 که شکر بآن حدت فو اهد نمود
 بحکم قلمم دید ما را فافلق
 داروی ما یکسبک ریخور را

لطیفه
 شکر گویم هر کوه سینه بایت
 که از ان مدد حق شناسیه افیه است

قوم گفتند ای گروه مدعی
چون شما هم بستر خواب و خوابید
اینجا گفتند کین زان علت است
دخویا مارا شنیدند و شما
امتحان است این کمر فلق را
هر که گوید که گو گفتش گو است
افغانی در سخن آمد که ضمیم
تو بگوئی افغانا که گو او
قوم گفتند این نیز رقی است
هر رسول شاه باید بنفش
فوکجا که اسکان کوریمان
اینجا گفتند آده بند مان
ایا بسا دولت که آید گاه گاه
ای بسا معشوق که آید نا شنا
احمقانرا اینهمه در مان چراست
این غلط و دیده را در مان ما
چرا نیاز و جز تضرع راه نیست
قوم گفتند ای انصوحان بسوی
قفل درنگا ما بنهاد حق

لطیفه

کو کویای علم طب تا فیه
یا بچو ما بشید در ده میجرید
مایه کوری حجاب رویت است
می نبیند این کمر در دست ما
ماش کردیم کرد چشمها
کو نخبه بیند کمر جنس عا است
که بر آمد روز بر چه کم ستین
کو ید ای کور از حق دیده فزاه
کی خدا نایب کند از زید و بکمر
اب و کل کو خالق افلاک کو
می نگیرد مغر ما این داستان
سخت تر کرد ای سفینها بنده
بیش بید و لبت بگرد او ز راه
بیش بد خجسته ندانند عشق باست
می سازد کمر نا ترا راه راست
وین مقلب قلب را بسو القضا
زین تقلب هر قلب آگاه نیست
آنچه گفتید در دین ده کس بود
کس اندر دین از خالق سبق
سنگ اصدال

ستر اصد سال کوئی لعل شو
 خاک را کوئی صفای آب کبیم
 پیچ دان او صاف دیگر گون شوند
 انبیا گفتند کار ای اوفید
 وافرید او وصفهای عارضه
 ستر را کوئی که زرشو بپیده است
 دیگر را کوئی که کل شو عاجز است
 اینجا داده است کار اچاره نیست
 اینجا داده است کار اچاره هست
 قوم گفتند ای گروه این اینجا
 سالها گفتند زین افسون پست
 کرد و را این قدر قابل بدست
 انبیا گفتند نو میدید است
 از چنین محسن نباید نا امید
 باین بگوید از نجوم صد راه
 قوم گفتند از شما سعد و بد
 ذوق جمعیت که بود از اتفاق
 طوطی نقل شکر بودیم ما

کهنه را صد بار کوی باش نو
 آتبر را کوی غسل شو یا که شنبه
 آب کی کرد غسل ای ارجمند
 و صفای آتزان کشید
 را کی مبخوض میکرد در صحنه
 مس را کوی که زرشو راه
 خاک را کوی که گلشو جایز است
 ان بمنزل لغوی و قش غیبت
 ان بمنزل لقه و در دهر است
 نیست ان رنجی که بنید و دوا
 سخت تر کرد و اذات هر لحظه بند
 آخر زده ذره زایل شد
 فضل و رحمتها باری بحد است
 دست در فتنه اک این رحمت
 زانکه در ظلمت دریده قعر چاه
 نحسید و ضدید و مرتد
 شد ز فال زشت مان صد فقر اق
 مرغ مرگ اندیش کشیم از شما

قش
 این چنین

هر کجی افسانه غم گستم لیست

هر کجی اندر جهان فال بد لیست

در مثال و قصه فال شماست

آنجا گفتند فال زشت و بد

که تو جان فخته بنی در خطم

مهر نام ترا اگاه کردم

تو بگو فال بد چون میبینی

از میان فال بد من خود ترا

تو همی گویی خوش کن زین مقال

از لیس حق آن نشناخته

این بود تو، لیسها و دین

با کیم گفتم اینها سزد

بالیس چون گفتم قهر جفا

معبد مرد کریم اگر مته

زین سبب بد کمال محنت کرد

صوفی بر میخ روزی صفره دید

یا لک میزدند تو آفتیوا

بوالفضولی گفت صفره را که

...

هر کجی آوازه مستکنری

هر کجی منی نکال ماضیست

وز غم انگیزی شمارا شست

از میان جان مان و آرد مدد

از دنا در قصه تو آید ز سر

که بچه زود آرد از در مات خود

فال بد بر چه بین در رو شینی

میر نام میبم سوی سزا

که زیان ماست قال نوم فال

مایه لیز آو طغیان ساحتی

بد کند با تو بونی گویی

هر کجی را اوعوض مقصد دهد

بنده تر در ترالس یا و فا

معبد مرد لیس اسقمت

ایا نعت طاعی بند و ما کردند

جبرخ میزد جامها را امید دید

قحطها و درد نار انگ دوا

صفره او بخت و زمان تاست

...

...

...

گفت رورو

لطف

تجش

گفت رور نقش بیمعنه است
عشق تان بی نان غذای عاشقیت

عاشقانه کار نبود با و بود

دست نی و کرد عالم میسر نه

شیر خواره کی شناسد ذوق لوت

آدمی کی بوم دراز بوی او

باید از بوان پری و بوی کش

پش قبطی نه بود آن آتشیل

باد بد بر عادیان کر زو تبس

گلستان بشد بر ابر الیم تار

نزد عاشق درد و غم حلوا بود

قسمت حق است روزی خواهی

در زمانی بود میری از کسم ام

میرشد محتاج که مایه سحر

طاس و این از وکل از التون یکیم

سفر اندام طاس این از رنگو

مسجد بی زره و بانگ صلا

بوق سفر سخت مولع در نماز

تو بگو هست که عاشق نیستی

بند هستی نیست را که صدا قست

عاشقانه است بی سر مایه سود

دستی و کوز میدان میسر نه

هر پیر ابوی بشد لوت لوت

چونکه تو ای صدف ای اوست او

تو نیای ز صدمه لوت فوش

آب پریش سبطیه جمل

لیک بد بر بود و تر فوش

لیک بر نمر و دین زهر مار

لیک حلوا بر فسان بلوا بود

هر یکی را سو دیکر آه

بود سفر نام او را یک غلام

بانگ زد سفر هلا بر کار

تا بگر مایه رویم ازنا کسم بر

بر گرفت و رفت با و دو بدو

آمدند گوش سفر بر ملا

گفت ای میر من بنده نواز

لطیف

بوی از او است صدف ای او

قبیله

قوم و عود

سبطیه

قوم نوک

بلوا

کلمات سفر در اینده

تو برین دوکان زمانی ضیاع کن
 رفت ستم تیر در دوکان شست
 چون آما و قوم بیرون آمدند
 سقر اینجا ماند تا نزدیک بیا
 گفت ای سقر چرا ای بیرون
 صبر کن نگار آمد ایروست
 بهفت نوبت صبر کرد و بیا کرد
 با بخش این بودی بگذارد
 گفت آخر می آید کس خاند
 گفت آنکه بسته است از بیرون
 آنکه بگذارد ترا کای درون
 اینها گفتند و غلام که چسبند
 دم فریمون آخر تا بچسبند
 لیکن هم میدان و خرمین چو تیر
 نیت دستور در اینجا قریع باب
 چون کسری کویت آتش در آ
 کوز آتش ترک و نسوزند
 از آتش فرزند مالک آمده است

در آتش خانه اسرار الهی میکنند و در آنجا آله و دیوهای بسیار است
 قرع
 رفتن

تا که آرام فرض و فو انم کم بکین
 منتظر از باده بند آر مست
 از خاز و ورد ما فارغ شدند
 میسر سقر از عالی چشم داشت
 گفت میسکه آرام ای ذوقنون
 نیستم غافل که موقوف سینه
 تا که عاقبت گشت از بتیاش
 تا برون آیم هنوز ای محترم
 کیت آن دامت آنجا گشتند
 بسته است و هم مرا از اندرون
 می بگذارد مرا کایم بیرون
 میسیم این وان را و غلط
 چون بیفزاید جوی را ریش خند
 چونکه بلغ گفت حق شد تا که تیر
 خرامید و آله اعلم بالصواب
 اندر آرد و دلو سوزد مرا
 و زمینش عجیبها سر برزند
 که بهما فی او شخص شده است

و حکایت کرد که بعد طعام
چرکن و آلوده گفت آنجا دمه
در تنوری نیز آتش در فکند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور
قوم گفتند الصیاحی او عزیز
گفت زانکه مصطفی دست و
بعد آن گفتند یا آن خادم
چون فکند می زوان از کف
گفت دارم بر کمر میان آنمید
میزی چه بود که او کوئیم
اندراشم از کمال اعتقاد
اندازان وادی کرد و هر از عرب
تا که آن آن معیت بود و کون
دید آنجا کار و ادنی بس بزرگ
چشم آمد گفت بین زو تر وید
که بسیار بیشتر مشک آورد
آن شتر بانی سیه را بیشتر

دید آن شتر خوان را زرد قام
اندا فکن در تنورش یکدمه
در زمان دستار خوان را بپوشند
یا که برق و سفید از چرخ دور
چون نسوزند و عقاقت نیز
لعل الی الدین دستار خوان
تو نکوی حال خود یا این همه
کرم او برده است در اسراری
از عباد اله دارم بس امید
در رواند عین آتش می دم
نستیم زاکرم این نان امید
خاک شد از قحط باران شاد
مصطفی باشد از ره بهر عون
بر قف ریگ دره صعب و تر
چند یار کوی ان گشتان
سوی می رود بنور دی میرو
سوی من آرید با فر مانم

در میان این عالم نیست
چون آفتاب بنجم سجده
چون آفتاب بنجم سجده
چون آفتاب بنجم سجده

اشتر آن ازین اوخته
فلک اندیکس که یورخته

سوی کشیان آمدندان طالبان
بنده میشد سیه با اشتهاری
پس بدو گفتند میخواستند ترا
چون کشیدندش به پیش الغرر
جمله از آن مشک و سیاه کرد
آن سیه حیران شد از فرمان او
چشمها پر آب کرد دندان عظام
مصطفی دست مبارک بر خرد
شد سپید از رنگی و پو جیش
پس برآمد باد مشک بر روان
خواب از دورش بدید و فیه ماند
چون بریاضه پیش گفتش کیستی
کو غلام من بگفت آنک منم
دیده ام صد و میدار گشته ام
یا بچه میکوی غلام من کجاست
گفت اسرار را ایان غلام
تا بدانی از همان در وجود
رنگ دیگر تر ولیکن جان پاک

تو یک عیبت بدیدند چنان
هر روز بر این بخت بدیه بری
این طرف غیر البشر فخر الوری
گفت تو شدی آب بدو اید نیز
اشتران و کمر آن آب خورد
مید میدار آن مکان ایمان او
شد فرمودش ز خواب از مقام
ان زمان مالید کرد و فرشت
بچه بدو روز روشن شد پیش
سوی تو ایم از سوی آن کاروان
از تحیر اهل آن ده را بخواند
ازین زادی و یا تر کیستی
کرد دست فضل زده آن روغن
صواب فضیله و قدری شته ام
این خواهی رست از من جز برات
جمله واکویم یکایک من تمام
که چه از شد بدین من هیچ کشود
فارغ از رنگست و از ارکان خاک

تن شناسان زود ما واکم کند
جان شناسان از عدد و با قانع اند
جان شود از راه جان شناسان

این بیان اکنون در دفتر برنج جانند
لیک ده که بگوشت یک پس است
مستحق شرح را شک کلوخ

ان نیاز و مرئی بوده است و درد
ور نهانی مستحق شرح و گفت
هر چه روید از پی محتاج و رشت
هر که بویاشد باید عاقبت

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود
ایکم بوشنیک آورید بست

هم از آن ده یک زنی از کافران
پیش پیغمبر آمد با خمار ۱۲
گفت که در سلم الله علیک
بس و لش گفت ای طفل ضعیف
گفت نامم بشی حق عبد العزیز

آب نشان ترک مشک خم کند
غرقه در یکایی بویند و جیت
یار پستی شوند و فرزند قیاس
چون نشاید بر جهود انجیل فتوانند
نای سگ بر آوردم پس است
ناطق کرد و مشرح یار سوغ
کفشان طفلی سخن آغاز کرد
ناطق ناطق تر گوید و بخفت
تا باید بطلایع جز یک صبت
حایه اش در دست و اصل محبت
هر کجا فقری نوا آنجا رسد
هر کجا کشتی است آب آنجا رود
تا بگوید آیت از بالا و بست
سو پیغمبر روان نیز از امتحان
کو که دو ماه زن را در کنار
یا رسول الله قد جئنا الیک
جیت نامت با و گوشت و طبع
عبد عمری بشی حق یکمشت صبر

لطیف

بخت آسان که در شیر و ماه و بخت

من ز عزیزی پابیزه آرد بر سر
کو در دو ماه همچون ماه بدر

بس جنوت اندم زینت در رسید
مرد و آن گفتند که خون سقوط

آنکه تعریفش شنیده خود کند

آنکه بکشد خدا حافظ بود

اندرین بودند کار و از بی صلا

خواست آبی و وضو تازه کرد

هر دو باشت و بموزه کرد را

دست ستموزه بردان و شش خطا

در فتاد از موزه بیکار سپاه

بغضاب آموزه را آورد باز

از ضرورت کردم این گستاخی

بس برونش شک گفت و ما

عبرت است این قصه ایمان مرقا

تا که زیر کب باشی و نیکه گمان

که بلا آید تر اندوه مبسم

کان بلا دفع بلا می بزرگ

لطیف

بسم

بسم

بسم

بسم

بسم

بسم

بسم

بسم

بسم

بسم

بسم

بسم

بسم

بسم

بسم

حق آنکه آدۀ این پیغمبر

درس بالغ گفت چو اصحاب صدر

یاد ماغ طفل مادر بو کشید

جان سپردن به برین جنوط

جامد و غامیش صد صدق بود

مرغ و ماهی مرا و ادا کار شود

مصطفی بشند از راه عسلا

دست و رو راست زان آب سرد

موزه را بر بود یکموزه ز پای

موزه را بر بود از دستش عقاب

زان عطایش ز حقایق نیکو اه

گفت یابن ایشان و رو سو غار

مرا از کوب دارم شکسته شای

این جهاد دیدم او بر خود و فسا

تا شوی را حق تو در شکم خدا

چو زین بینی و اقع بدنا کهمان

و در زبان بینی غم انیم مخور

و ان زبان منع زبانهای سترگ

گفت موسی

گفت موسی

گفت موسی را یکی مرد جوان
تا بود که بانگ حیوانات دد
گفت موسی و گذشت زین بکوس
گفت بایا نطق سک کو غیر دگر
گفت موسی باین تو دانی زور رسید
بامدادان از بر آستی ان
فاد که سره بیفشاند و فدا
در ربود آنرا و سی چون کس و
بس فرسش گفت تن زن غمخو
اسب این خواب سقط طوایدن
اسب را بغرفت چو بکشید مرد
روز دیگر همچنان نماند و بود
کای فرس عشو ده چندین دروغ
اسب کن گفته سقط کرد کجاست
گفت آنرا آنخروس یا ضمیم
لیک خود را شتر شکار کرد سقط
زود شتر را فروخت آن خریش
روز ثالث گفت آنسک یا خرش

که بیا موزم زبان جانوران
عبرتی حاصل کنم در دین خود
کین خطه در آرد بی در پیش پس
نطق مرغ فغانکی کامل بپرست
نطق این مرد و شود بر تو پدید
ایستاد و منتظر بر آستان
باره نان بیات انار زد
گفت سک بر ما تو کردی ظلم و
که فدا بدو عوض فین به کس
روز فردا اسیر خود کن ای کمن
بش سک را آنخروس سک روزد
آنخروس سک بر لب بر کشود
ظالم و کاذبی و بی فروغ
قال انتم کوی محمد و می ز راست
که سقط خر اسب او جاء کس
مردگان این آنرا تحت فقط
یافت از غم و از زبان اندم محیی
ای امیر کاذبان یا طبل و کوس

بیات
پس خورده
نان ۱۲

تا یکی که دید دروغ بی فروغ
گفت او یغوغت اشتراک
چون غلامی او بکیم و ناها
اشنید و انعامش از فروغ
شکر نامیکردش ادبیا که من
تازبان مرغ و سگ امو فتم
روز دیگر انسک محرم گفت
چند چند اتم دروغ و مکر تو
گفت فاشا از من و از جنس من
او کمریزانید مالش را و لیک
یک زبان دفع زیارتها میشد
لیک خود افتو آید او درن یقین
کاؤ قریانی و نان مای تنک
چون شنید اینها و انشد نیز
رو به میماید بر خاک او ز بیم
گفت رو بفروش خود را و بره
شرم ناید تیغ را از جان تو
تا بدانی که زبان جسم و مال

لطیفه

دوغی نایل دوغ دوغ دوغ
گفت خود را بسلام آید مصاب
بر سگ خوابنده و نوزاد اقر با
بهست از شمع آن و زخم امروغ
رستم از سه واقعه اندر ز من
دید سگ الا قضا را دو فتم
کای فروس ز از خا و طاق جفت
خود تو بهر دین دروغ از مکر تو
که بکر دیم از دروغی محتجن
خود تو در اریخت اندر یاب نیک
جسم جان حاست جانها را فدی
کاؤ تو اید گشت وارث در ضحین
بر سگان و سیکان ریز و سبک
بر در موسی کلیم الله رفعت
که مرا فریاد رس زین الکلیم
چونکه ستاکشته بر چه ز چه
ان تست این ای برادران تو
سود جان باشد رماند از و بال
بس ریاضت

ببین بافت را بجان شومشتر
 ورز بافت آید بی اختیار
 این حکایت بشنوی بعضی سحر
 آنزنی هرسال زایدی پس
 بیست فرزند اینچنین دگر کرد
 تله شبیه بنمود او را جنتی
 دید در قصری بنشته نام فروش
 بعد از آن گفت کین نعمت و رست
 قدمت بسیار میبایست کرد
 چون تو بودی کامل اندر التجا
 گفت یارب تا بعد سال فزون
 در جوانی حمزه عم مصطفی
 اندر آخر چونکه در غم و آمدی
 خلق پرسیدند که عم رسول
 چون جوان بودی و زلفت و سخت زه
 چه زندی پیر و ضعیف منجینی
 مکی روایت از شیری یا بچو تو
 گفت حمزه چونکه بودم مزه جوان
 لیک نور محمد ز کنون

چون سپیدی تن بخاکت جان پری
 سریند شکرانده ای کام یار
 تا کردی خسته از نقص و ضرر
 بخش از شش مده نبودی عمر
 آتش در جان او افتاد و در د
 باغ کی سبزی توشی بی خستی
 آنخود و استش آنمحبوب کیش
 کو بجان بازی بجز صادق نخواست
 مر ترا تا بر فوری زینجا شت خود
 آنخصیبت تا عوض داد خدا
 اینچنینم ده بریز از مزه تو فون
 باز ره میگردم اندر و غا
 بی زره خود را بصفها برزدی
 ای هر چه صفت شکن شاه فحول
 تو نمی رفی سوسو صف بی زره
 بردم ای لاؤ با لی مسینه یه
 کشته کرد و زار بر دست عدو
 مرک میدیدم و داع اینجهان
 نیستم این شهر فانی از بون

حکایت نون هرسال فرزند زاید

انکه درن پش پشش تکله است
 و انکه درن پش او رخ فتح باب
 مرک هر یک ای بس هر یک است
 پش تر که شینه را خوش رنگ است
 ایکه میتر سیه زمر که اندر قسم آر
 زشت روی است نه رضا مرک
 از تو رسته است از تو گویست و از دست
 گوئی خسته و افود کشته
 لیک نبود فعل بهتر که حسرا
 مزد مزد و آن خمیسانه بکار
 آن هم خجسته زور است و عسق
 بر کها هر تک شیده در نظم
 جسمها بر کها مانده اند
 خلق در باز آریکسان میروند
 با چنان دو مرکبیکان میرویم
 چون بلال از ضعف تر بخیز بلال
 صفت او دیدش بکفتا و اضر
 کفت بکفتش الفضال است و فضل
 کفت امشد در غیبی میروید
 پس بلال گفت نی نی و اطرب
 کفت نی نی الوصال است این وصال
 از تبار و خوش غایب میشود
 کفت نی نی

ام لا تلقوا بکیم داوید است
 سارعو آیدم او را در خطا ب
 پش پش پش و پش و پش و پش
 پش زکی اینه همز نک است
 ترست از خویش است ایجان پشدار
 جانته بهی درخت و مرک برک
 ناخوش و خوش در ضمیمه در خود است
 در هر دو قمر دری خود رسته
 یا هیچ قدم نیست بهتر که عطا
 کان عرض وین جوهر است پایدار
 وینهم سیم است و زرت و طبق
 میوهای یک بود نوعی در کس
 لیک هر یکا بر بعضی زنده اند
 ان یکی در ذوق و دیگر در دمنه
 نیم در جسم ان و شیمی جسم ویم
 رنگ بر کفتا در روی بلال
 پس بلال گفت نی نی و اطرب
 کفت نی نی الوصال است این وصال
 از تبار و خوش غایب میشود
 کفت نی نی

لطفه

حکایت بلال رضی الله عنه در آید این

گفت نی نی بلکه امشب جانم
 گفت رویت را کجا بینم ما
 گفت ویران گشت این خانه در ریخ
 کرد ویران تا کند معهور تر
 من زاول بوده ام حبس کرب
 من که ابقوم درین خانه چو جابه
 قصه نافه در میانم احاش است
 مرد کانه این جهان بنمود فر
 گز نه تنگست این فغان از هر بیت
 خانه تنگ و درون جان جنگ بود
 جنگ بود که چو زینسان اندر ورم
 کمر نباشد در دزدان بر ما درم
 در دزدان کز رنج آستان بود
 حاکم که بران ززه کین المناس
 هر چه در این صرخ هستند امانت
 هر یکی از دروغی غافلند
 طفل ماهیت ندانند ظلمت را
 جماع/دن

میسم خود از غریبی در وطن
 گفت اندر فلکه خاص خدا
 گفت اندر منم منکم بمیخ
 قوم آنبه بود و خانه مختصم ^{کوته}
 بر رخ اکنون نسل آدم شرق و غرب
 شاه گشتم قصر باید بهر شاه
 مرده را خانه مکان کوری بس است
 ظاهرش زفت و ببعینه تنگ بر
 چون دو تا زهر در روی پیش لیست
 کرد ویران تا کند قصه ملوک
 نه به گشتم ز این نقلاں مهسم
 مز درین زندان میان آذر م
 بر چنین اشک تن زندان بو
 وان چنین فندان که پیش امده فطاس
 وزیر داد از بهیم و از نبات
 جز کسانی که شبیه دعا قلند
 جز که کوی هست ملوء تر آ

لطیف

کی بود ماهیت ذوق جماع
 لیک نسبت کرد از روزگوشی
 پس اگر کوئی بد آنم دور نیست
 نیف ان یک چیز و انیاس و است
 چون زیاده شمع پیش افتاب
 هست بخیزد آه تو تا تو که
 نیست به روشنی بهر ترا
 در دو صد من شید یکمن
 نیست بهر طعم فل چون مسیحه
 پیش شیرین آهوی میروش شد
 این قیاس ناقص ادعا و ادب
 نبض عاشق بی آوب بهر میچند
 بی آوب تر نیست زو کس در جهان
 بی آوب بهر خواهی بسنگری
 چون بیاطن بشکری دعوی کجاست
 در بخار اینده صدر جهان
 مدت قهال سرگردان بکشت

لطیفه

قدح عاشق صدر جهان در کمرش می آید

مثل ماهیات شکر این مطاع
 یا توان عاقل که تو که دروشی
 و ربکوی که بد آنم زور نیست
 چون جهت رخ مختلف نسبت دویا
 نیست بهر هست بهر در حساب
 بر این بنده بسوزد آن شهر
 کرده بهر افتاب او را فنا
 چون در افکنده و دروی کشت
 هست یکقیه فزون کر بر کشتی
 هستی اش در هست او را بوش شد
 بهوش عشق است از تر آوب
 زوش را در کفش بر مینهد
 یا آوب تر نیست کس زودر نهان
 که بود دعوی عشقش هم
 او ز دعوی پیش آن سلطان فداست
 متهم شد کشت از صدرش نهان
 که تر اسان که گشتان گاه دشت

از یس سال

جبر شیلار و که میز افروخت
خفت در مسجد خود اورا خواب کرد
نیم شب آواز باهوی رسید
بنج کمره اینچنین آواز سخت
گفت با خود این ملکز آن دل آزیں
وقت آن آمد که صید رو آرم
بر جمید و بانگ بر زد کای کیا
در زمان اینکست آواز آن طلسم
بعد زان بر فاست ان غیر عنید
کنجی بنهاد اینجا ز آن
بچو بود آن مسعود بخت
چون غنایتها برو موفور بود
دو دوان عشق و غم آتش کرده
لیک ناموس و نوش و آب و
عقل صیر ان کین غجب اورا کشید

بهترم چون خود عنید سوخت
مرد غرق گشت چون خسد بجو
کایم ایم بر سره ای مستفید
میر سید و دل همیشه بخت
مرد جان بدلان بی یقین
ملک کیرم یایه بر دازم بدن
حاضرم اینک اهر دی بیا
ز بهی ریزید از وی قسم قسم
تاسی که ز بهیم و ز می کشید
کوری و تر سنا و بس خن آن
کالتش دید او بسو اندر خشت
نار می بنداشت انجو نور بود
رفته در مخدوم او مشفق شد
شرم می آمد که او جوید آزو
یاکشش زالنسو بدیز جانب رسید

خفتن آن جهان در جبر

درج بقصه عاشق صبر جان

ملاک عاشق کز عشق

ملاک عاشق کز عشق

ملاک عاشق کز عشق

ترک جلدی کن کزین ناواقیف
کوشه را کنون که عاشق مرسد

چون بید او بهر صدر جهان
بهم جو پششک افتاد انش
چون که سر بر دز مشرق قرص نور
از در دل عشق چو آمد درون

بهم جو شمع خور با آه دو چار
بهمین جو یا درگاه خدا
که انو صلت بقا اندر بقا
مالک آمدش و بهش است نیت

بشن باشد عشق دریا عدم
اندین محض خرد مانع دوست

عاشق و مست بکناده زیان
یک جو ای بر زنی مجنون بد

بید و شوریده هم مجنون مست
چون فرستادی رسولش زن
ور صبارا یکس دی در وفا

لب لب بند و الله اعلم بالخفی
بسته عشق او را بحبل کمن شد

کوئی با به پریش از تن مرغ جان
سرد رخ از فرق تا از نافش

نه از ستاره مانده از شب آش
عقل رخت فروش اند از درون
گشت آه بسخنم افتاد ز آرز
چون خدا اید شود چوئینده لا

لیک از اول فنا اندر فناست
هسته اندر نیسته خوش طوف است

در شکسته عقل انجا قدم
چون قلم انجا رسیده ز شکست

الله الله اشتهی بر نردبان
روز و شب ببنوب و ببنوب آمده
می نداشت روزگار و صلست
ان رسول از شکسته راه زن
از غباری آتیه گشته انصفا

رقعه که بر

رقعه که بر مرغی دوخت
 راه نای چاره را خیمت به بست
 چون که جانی بر کی غم بست بست
 گفت پیغمبر که چون کوبی دری
 چون نشینی بر سر کوی کسی
 چون دری میخوفت او در سلوئی
 جست از نیم غمش او شب بباغ
 که تو فوای باقی این گفتگو

هر مرغ از تنف رقعۀ سوخته
 لشکر اندیشه را رایت شکست
 بر که بی بر کی بسو او بتاخت
 عاقبت زان در بر و نه آید
 عاقبت بینی تو هم روی کسی
 عاقبت دریافت روز خلوتی
 یار خود را یافت باشم و بر آغ
 ای آخی در دفتر جبارم بگو

تخت تمام شد دفتر سیوم منتخب مشنوی

لقمه میان شاه عالم

جلال و اله

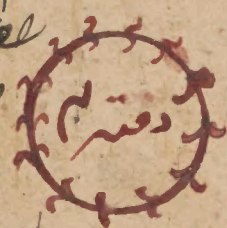
خوف جبار

شسته

بسم الله الرحمن الرحيم

که گذشت از نه بلوره مشنوی
 میکند این را خدا دانند کجا
 حکم آری باین بکش تا میکشیم

ای ضیاء الحق صسام الدین تو
 بیعت عالی تو ای مرتجع
 بانه ما چون از بتاستان خوشیم



رجوع بقصه رجوع باتمام قصه محال به عاشق و معشوق که در آخر دفتر سیوم مذکور است

عناید اشت

ناکسانه آرام کن که کسان
بود اندر ریاح انصاف جمال
چون در آمد خوشی دران باغ آنچه آن
مرعس اسافت نزد آن ان سلب
بینه المعشوق را او با چه آغ
بس قرین میکرد از ذوق النفس
که چه خوشی ان عوان است ای خدا
که ضمیمه آید که شرم می نهاد
و در ضمیر آید که شرم رحمت نمود
ملایحه در بیان او افتد از ان
صد چنین او بار بار دعا خوان
او عوان را در دعا در میکشید
بر همه زهر و بیرون تر یاق بود

لطیفه

بس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه بد زهر و قند نیست
ان بگوید زید صدیق سینه است
زید بکند است بران یا چندان

قصه بلایان برو مخلص رسان
که بخش این در عبادت سال
خود فرود شد با یک بخش نا کسان
تا بیم او دو دور باغ شب
طالب انکشته می در قوی باغ
باشی لایق دعا ان عس
که همواره خلق را فریاد بلا
بر مسلمانان شود و از فرست
از مسلمانان فکند آخر بگوید
که ترش قولند زین غم در زمان
زین بلا فریاد رس می استعنا
که عوان او را همان راحت رسید
آن عوان پیوندان مشتاق بود
بد به نسبت به انرا هم بد آن
که یکی را یاد کرد را نبند نیست
وین بگوید زید کبر شسته است
او برین دیگر همه ریخ و زیان

که تو ای که

که تو خواهی که ترا این شکر
منکر از چشم خود ان فو برا
هر چه مکر و هست تو را او دلیل
ان یکی و اعطای تو بر منبیه
دست بر میداشت یارب رحمت آن
بر همه سخن کنان و اهل ضرر
او نکر دیان دعا بر اصفیا
مرد را گفتند کین معبود نیست
گفت نیکی ازینها دیده ام
قبض و ظلم و جور چندان میکنند
هر کس که رو بدینا کرد
چون سبب از صلاح من شدند
بخند مینالد حق از درد و نیش
حق را میگوید که اثر رخ و درد
در حقیقت هر عدد و در وی تست
تا از او دعا کم تران در ضلالت
چون که تنهایش بدیدان ساده

بس در از چشم محتاش نکر
باین بچشم طالب انطلوب را
سوء محبوبت جیت و ظلیل
قاطعان راه را داعی شدند
بریدان و مفسد او طالعان
بر همه کافران و اهل دیر
میگفتی بنر خدایان دعا
دعوت اهل ضلالت جو نیست
مزد عاشان زین سبب بکنزیده ام
که مر از شر بکنزیده انداختند
مزد از ایشان زخم و ضربت خورد
بس عاشان بر مرز است ای بسامند
صد شایسته میکند از رخ خویش
مرز الایه کنان و راست کسر
کیسما نافع و در جوی تست
یا وری جو از الطاف خدا
زود او قصد کنار و بوس کسر

لطیفه
در این قصه

بانگ بروی زو هست آن نگار
گفت افر خلوست و فلق یمن
کسی نه چینه در سنجایه یاد
گفت ای شیدا تو ابد بوده
جنبش باد نفس کاندربست
گاهم را مدح بیغام کند
چونکه جزو باد و دم در مرو ص
این شمال و این صبا و این دیور
بس یقین در علم هر دانشمند
تن بجان چنبند نمی بینی تو بیان
گفت او که ایلمم در آید
گفت ادب این بودم خود دیده
خود ادب این بود و آن دیگر
هر چه زن کوزه تراود بعد زین
صوفی آمد بسو خانه روز
بفت کشته باز یف توین زن

طاعت طعن حق از آن کار

که هر کس تاج آدب را پوشد ار
آب حاضر نشد بهیچ منی
گفت حاضر هست مانع زین کن
ایلمی وز عاقلان نشنوده
تا بچ تصریف جان و قابلیت
گاهم را بهیچ و شانی کند
نیست الا مفسده یا مصلحه
کمی بود از لطف و از انعام دور
اینکه با چنبیده چنباننده
لیک از چنبیدن تن جان بدان
زیر کم مر در وفا و در طلب
آند که راتو نمی دانی تو
زین تیر باز دیدمیش یقین
یک خط تو از بهر جان جلد یقین
خانه بکدر بودن باکشش و د
اندان یک حجره از و سو اس تن

چون نزد صوفی

چون بزد صوفی بجد در جا
 یا هیچ پنهان خانه آنرا نبود
 نی تنوری کند آن پنهان شود
 چادری نو در ابرو افکنده زود
 زیر چادر مرد رسوا و عیان
 از تنجی گفت صوفی چیست این
 گفت خانه نیست از احوال شمر
 یکسپه دارد که اندر شمر نیست
 خواست دهم را ببیند زیر دست
 گفت صوفی ما فقیر و زاده کم
 کی بود این کفو ایشان در رو آج
 گفت گفتم من چنین عذری و او
 مالمویم ز قماش زرو سیم
 قصد ما ستم است و بای و صلاح
 گفت صوفی خود بهما ز مال ما
 خانه تنگ مقام یک تنه

مردود را ندیدی صیلت ز راه
 سیم دلمیز و و بال نبود
 نی چه ای که حجاب آن شود
 مرد را زن چهره در را بر کشود
 سخت بیدار شو شمر بر ندید
 باز این را می ندیدم چیست این
 مرد را اما اقبالست و بهر
 فوب و زیر کفایت و مکتب
 اتفاق دهم اندر مکتب است
 قوم خانه ز مالدار و محتشم
 یک در از خوب و یک در ز عالج
 گفت نی فریستم اسباب جو
 فارغیم و تنجی از مال عظیم
 در دو عالم خود بدان به فلاح
 دیده می بیند هویدا و خفا
 کاندرو پنهان خانه سوزنی

سیح
 کور و زمین

نیکو و بد

فوب و تنجی
 فارغیم

خانه تنگ مقام یک تنه
 کار و پنهان ماند ستم

باز ستر و زهد و پاک و صلح
این حکایت را بدان گفتیم که تا
چون زن صوفی تو فاین بود
که زهرناشته روی کو دین
از بی انگشت حق خود را سمیع
از بی انگشت حق خود را بصیر
از بی انگشت حق خود را علیم
تو مرا چون زهره دیدی شبان
کجایم از بهر کم از زهره ام
حاریر دایم که ملکش میسر
سر دیودان بادیا که من علم
نفس شهوانی ندارد نور جان
بیش سالک ز آرزو نه رسید به پیچ
گفت عاشق امتحان کردم ملک
من بهیدان تمت بی استی
انبیا را امتحان کرده عدت
امتحان چشم خود کردم بنور

او ز جابه داند اندر الفتاح
لا فکرم با فی جوسوا شد خطا
دام مرا اندر دعا بکشد و ده
شرم داری و از خدا خوش نی
تا به بندی لب ز کفار شنیع
که بود دیده ویت هر دم نذیر
تا بیندیشی فساد او ز بیم
تو کجاست می روی ندانم با بیان
که نیاید کار سیه دنبال ام
و اندا و بادی که بر من می وزد
نیست غافل نیست غایت ای سقیم
من بدل کوریت می بینم عیان
که بهر دیدم ز جمل پیچ پیچ
تا به بینم تو صریفی با ستیر
لیک کی شد قیصر بی چون عیان
تا شده ظاهر از انان معجزات
ایک چشم بدر چشمان تو دور

این جهان بچیز فراتر است و تو کن
 گرم شرم در راه حرمت را نهان
 جز بدست تو مبهم با و
 از جد آبا زیر این سخن
 در جو آتش در کشاد انما لب
 چلیک آتیه اندر آورده
 از پدر آموز کارم در کنه
 بر سر خاکستر اندوه نشسته
 بام قیامی عاشق جوهرت گشت
 حاجت تو عرض کن حجت مگو
 کمی رسد بهجمله تویر اگر نه
 مرتضی گفت روزی یک نمود
 بر سر باقی و قصم پس بلند
 گفت آری او حفظ است و غنی
 گفت نه در این در افکن تو زبان
 تا یقین کرد در القان تو
 بسا امیرش گفت خاتمی کن نه

که تفتی خصم از بخت مرنج
 اندم ای مه بشم شمشیر و کفر
 که ازین دستم نه از دست دست
 هر چه فیه آری کن ولیکن این مکن
 که سویی مار و ز سوست شب
 پیش بنیان بر آری آورده
 خوش فرو آمد بسوسه با یلکا
 از بهانه شاخ تاش خی بخت
 اب و روغن ترک کن اشکسته باش
 بهجمله بیس لعین سخت رو
 استخوان بهجمله زیار کینه
 که ز تعظیم خدا کم نبود
 حفظ حق را واقف ای هوشمند
 بهستی ما از طفا و مینه
 اعتمادی کن بحفظ حق تمام
 و اعتقاد و توب و بابرمان تو
 تا بکمر دهانت صراة کسر و

گفتن امیر المومنین علیه السلام
 فی الحقیقه ما نزلنا فی هذا القرآن خذنا من

یکی رسد مرده را کویا خد آ
 آن فدا را می رسد کوی امتحان
 تا با ما را نماید دشکار
 هیچ آدم گفت حق را که ترا
 تا به بنیم غایت علمت شیا
 شیخ را که بشنوا و ره برست
 امتحان کن که کنی در راه دین
 جرات و جهالت بود و غیا و فاش
 که بیاید ذره سنجد کوه را
 که قیاس خود از او میکند
 چون تلخی او بمنیان خسر
 امتحان بهیچ تصرفان درو
 به تصرف نکرده و پادشاهی
 امتحانی که به است و دید
 آن زمان که امتحان مملوک
 چون در آمد عزم داؤدی به تنگ
 و جی کردش حق که ترک این بخوان
 نیست در تقدیر ما آن که تو این

لطیفه

افتاش
تفتیش

پیدا شدن از وی در مسجد افتاد و افتاد
 که در مسجد و زمان شود

آزمایشش پیش آورد ابتلا
 پیش آورد هر زمان بایندگان
 که چه داریم از عقیده و رسم ار
 امتحان کردم درین مردم و خطا
 و هر که باشد مجال این کسر
 که مرید امتحان کرد و او فرست
 نام تو کردی ممتحن الیابی یقین
 او بر نه کی شود از افتاش
 بر در دزان کوه تر از روشن
 مرد حق را در تر از او میکند
 پس تر از وی خود را بر درد
 رو تصرف به ضیان شای مجو
 بر ضیان نقاشی جبر ابتلا
 فی که هم نقاشان بروی کشید
 مسجد دین تو بر ضرورت شد
 تا بس از مسجد اقصا به سنگ
 که ز دست بر نیاید این مکان
 مسجد اقصی بر آری ای کسین

که چه نباید کرد

هر چه بر ناید بجزت ان معا
 چون که گشت آن مسجد اقصی تمام
 پس لیان در شعی هر جا آد
 بنیادی که گفت و سخن و ساز
 بنیاد فعل خلق را جفا آب تر
 اندازان دهم آتیه ی کم بود
 منبری که هر که شایه بدست
 بر سوم پایه عمر دور قوش
 دور اعتقان آمد و بالای تخت
 پس سوالش کرد شخصی بوال
 تو چرا هستی از ایشان برتری
 گفت که جایم سویم پایه بدست
 در دویم پایه شوم مزینا جو
 هست این بالا مقام مصطفی
 بعد از آن بر خطبه ان و دو
 زهر کشی را یکو بدین سخن آن
 هستی بنشسته بدین فاص و عام
 هر که بینا ناظران نور بود

لیکن پور تو گدازان را تمام
 ز اهتمامت لیان و اسلام
 مسجد اندر هر ارشد و عباد
 که بقول اعنی رکوع با نماز
 که رسد در جان هر باکوش و کس
 در چشم تا شیران محکم بود
 رفت بوی بگردد دوم پایه شست
 از بر احرمت اسلام گشت
 بر شد و بنشست انفسعود
 کان و بنشستند بر جبار رسول
 چون زهر دو کتبی در سر و ریه
 و هم مثل عمر تان بر مزین شد
 کویم مثل بوی کیه است او
 و هم مثل نسبت با ان شه را
 تا بقرب عصه لب خاموش بود
 یا بیرون آید مسجیان زمان
 بر شده از نور زدن سخن بام
 کور را از ان تا به هم که می فرو

لطیفه

و عطا فرمودن عثمان ای ای که بخند کنده تو چه و تصرف باطن

بسم الله الرحمن الرحیم

لطیفه

تا زخمی فهم کردی بر ضریر
این نصیب کورخ ز افتاب
وانکه او ان نور را بینا بود
از زبان تاجشتم کان پاک از شکست
باین مشو نمیدنور از آسمان
جرج بانفسد راه ای مستعین
این دراز کوتهی بر جسم را
چون خدایم تبدیل کس در
صد آید است این زمان بر کام
که بوی بد چشم بریم دینر فی
باز می نمود بغمم بسم الله
ما و اصحابم چون گشته نوح
با بکش در گشته غیر و روان
ای فلک بر گفت او کو هر بیار
که بیاری کوهره شش تا بود
بیش ری کرده باشی بهر خود
بیموید که بقیس از سبها
بدید بقیس حال شست بد است
چون بصیر شدی رسید

باز بقیس شش تا بود

بیموید

که بر آمد افتاب بس منیب
صد چنین و اله اعلم بالصواب
شرح او کی کار بو سینا بود
صد هزاران سال گویم اندک است
حق چو نه آید میرسد دیگر زمان
در اثر نزدیک آمد باز مان
چه در آرزو کوه ای که خداست
رفتش بیفرسخ و بی میل
عاشقانه ای فیه قل الکلام
در سفینه نفقه ره هر میکنی
بمچوخته ام ای طوفان ز من
هر دست اندر زندیاد فتوح
چون شو معشوق جان جان روان
از جهان او جهاننا شرم دار
حامدست بیننده کو یا شوق
چونکه هر سر مایه تو صد شود
بر سلیمان میفرستاد ای کیا
یلوان تا جمله شست ز بد است
فرش ترا جلد ز بخته دید

بر سر ز تاج

بر سر زرتا چهل منزل برآند
بار ما گفتند زرتا و آیم
هر چه کنش خاک زرده می است
باز گفتند از کساد و از روا
کز زو و خاک را بر دنیست
فروش روان گفتند ما به روان
ضنه اش آمد چون سلیمان آن بدید
من نگفتم که بهیدیه استم آتید
باز کردید ای رسولان نجس
آن زرد من بر سر این زرتا نید
فرج استم لایق حلقه زرتا
ای رسولان میفرستم تا رسول
پیش بلقیس آنچه دیدند از نجس
تا بداند که بز طلوع نه ایم
بس بگویندش بیا اینجا تمام
ضنه بلقیس بیا دولت نکر
ضنه بلقیس بیا و بگره بود

تا که زرتا در نظر آبی نمایند
سو مخزن حاجه بیکار اندازیم
زرتا بهیدیه بدون اینجا ابلیس است
جیست ما را ایند فرماییم
امر فرمان دهی آوردی نیست
تا به تخت ان سلیمان جهان
که شما نمی طلب کردم مزید
بلکه گفتیم لایق بهیدیه شوید
زرتا را دل بن آرید دل
کوری تن فرج استم را دیدید
زرتا عشق روی زرتا و صف است
ر دمن بهتر شما را از قبول
باز که بیند از بیابان و سبب
ما زرتا را فرین آورده ایم
زودگان الدید عمو السلام
جاودان از دولت ما بگو
ما زرتا بر در بیایم مایه سود

۳ خیز بلقیس اسعادت یار شو

۴ خیز بلقیس که باز از است تیز

۵ خیز بلقیس اکنون با اختیار

۶ خیز بلقیس ای بابش از اجل

۷ خیز بلقیس بیابا بر بین

شسته در باطن میا گلستان

بوستان یا و روان را بارود

میو مالاب کسان کمز بنجر

طوف میکن بر فلک بسیم و بال

چون روان باشی روانت پادینه

ایم تو شاه و ایم تو لشکر ایم تو تخت

بعد زان آمده اند از پیش تخت

ای سلیمان مسجد اقصی بسیار

چونکه او بنیان مسجد نهاد

چون سلیمان نه که آید دیوان تو

خاتم تو این دلست و هویدا

بس سلیمانی کند بر تو مدام

۳

۴

۵

۶

۷

از این قصه در روز

لطیف

وزیر ملک سپاسی از شو

زین خسیب کس داد فکن کمیز

بش زانکه هر اردگیر و در آر

در تکرشایی و ملک بید غل

حکمت شایان و سلطانان وین

ظاهر اادی میان دوستان

لیکن از خلق پنهان میشود

اب صیوان آمده کز من بخور

بمچو خورشید و چو بدر چون لاله

مینوی صد لوت و لقمه فایده

ایم تو نیکو بخت بشی ایم تو بخت

بر سلیمان ان نبی نیک بخت

لشکر بلقیس آمد در نماز

صن و انس بد آن حد گاه داد

سنگ بر نمازی دیوان تو

تا که دیوار افتاد شکار

دیو یا خاتم خد کس و السلام

ان سلیمان

ان سیکما دلا منسوخ نیست
دیوم وقت سیکما کند
دست جنبانند دوست او و لیک
در میان این حدیث معنوی
شاعری آورد شعری بش شاه
شاه حکم بود فرمودش باز
پس وزیرش گفت این اندک بود
از جو او شاعر پس از تو بجز
ده هزارش ادفاعت در فویش
چون تفحص کرد کین سجده بود
پس بگفتندش فلان الدین
در شانی او یکی شعر در آرز
لیک می چند هزار وقت
گفت وقت فقر و تنگدوست
در کمی را کار نمودم از کسرم
بروشا شعر سوخته یا
بازش فرمود وینارش باز

در سه و بیست سیکما کنیت
لیک هر چه لای اطلسم کند
در میان هم دو شان فرقت
یک حکایت بشنواند مثنوی
بر امید خلعت و اکرام و جاه
از زر سبز دهد با و نثار
ده هزارش بدید ده تا وارود
ده هزاری هم که گفت اندک است
خانه شکر و شاکت انش
شاه را ایلست من که نمود
ان صنایع و صن خلق و صنیم
بر نوشت و سوي خانه رفت با
شاعر فقر و غور محتاج گشت
جست و جو از موده بهتر است
حاجت نوراید آنجا نب برم
بر امید بخشش و احسان یار
چون شنید بدعت انش یار

شاه او در بیست و نه

لیک این یاران وزیر بر فو د
 بر مقام او وزیر نور شیس
 گفت ای شه فرجهاد ایلم ما
 بعد از آتش در ربع عثمان
 پس بگفتش که آن دستور را
 رفت از ما صاحب دوشید
 رویه ایشان کرد و گفت ای
 چیست نام این وزیر نام کن
 گفت یارب نام آن و نام این
 آن صن نام که از یک ملک او
 این صن کز ریش زشت این صن
 دیو که خود را سیمان نام کرد
 نام تو که ده سیمان بنی
 داند از صورت و ز نام فیز
 پس بهر از خلق و از افعال
 چون سیمان بنی نیک نام

لطیفه

جمع بعضه
خروپ

بر آق غرزدنیارفته بود
 گشت لیکن سخت پرستم و ضعیف
 شاعر را نبود این بخش ستر آ
 ماند شاعر اندر اندیشه کس آن
 رفت از دنیا فدا مردش دما د
 صاحب سلخ درویش از رسید
 از کجا آمد بگویند این عوآن
 قوم گفتندش که نامش هم حسن
 چون یکی آمد دروغ ای رستادین
 صد وزیر صاحب آمد بود جو
 میست آن با فیدای جان صدر سن
 ملک برد و ملک را آرام کرد
 رو پوش میکند بر هر صبی
 از لقب و از نام در معنی کس نیز
 در میان خلق و فعل او را بگو
 سافت مسجد را و فاخته نام

۴ صباح اودا

عزیزه ما و السلام و السلام

هر صبا اورا وظیفه آن بدیست
 که کیمیا پی رسته دیدی اندرو
 می بکفیه بر کیمیا پی فعل و نام
 منمزد این راز هر دو انرا شکر
 با چنین روزی سلیمان از قفا
 نو کیمیا پی دید اندر کوشه
 بس سلامش کرد در حال نشانش
 گفت نامت چیست بر کوی دانا
 گفت اندر تو چه فایده است بود
 بس سلیمان از زمان دانست زود
 تا که من بشم و بود من شود
 مسجد است اندک که چشم ساجد است
 بار بدو نه رفته در تو مهر او
 برکن از بیخیش که سر بر زند
 عاشقا فروب تو آمد کثری
 خوش رانانان مجسم کو مترس
 چون بگویی با عالم تعلیم ده
 از پدر آموزد ایاروشن ایمان

کا مدی در مسجد اقصیه شد
 بس بکفیه نام و نفع خود مکو
 که من اورا جانم و این را حمام
 نامم این است بهر لوح از قدر
 شریعت مسجد اندر ای فتنا
 رسته بروی دانه با بچه خوشه
 او به ایشان گفت و بشکفت از خوش
 گفت خروب است ای شا جهان
 گفت من رستم مکان ویرا شود
 که اجل آمد غرق او شد
 مسجد اقصیه مخالک می شود
 یار بدو خروب بر جا مسجد است
 پادشاه ازو بگریه گفتگو
 میرزا او مسجد را بر کند
 با بچه طفلان سوگزن بچو میغری
 تا نذر دانا توان استاد دین
 اینچنین انصاف از ناموس به
 ربا گفت و ظلمنا پیش زین

لطیف
 این بیت را در کتاب
 تاریخ طبرستان
 نوشته اند

در مسجد اقصیه
 در مسجد اقصیه
 در مسجد اقصیه

در مسجد اقصیه
 در مسجد اقصیه
 در مسجد اقصیه

نه پنهان کرده تر ویر ساخت

باز آن ابلیس تحت آغاز کرد

رنک نیک ترست صباغم تو سی

داند انکو نیک بخت محکم است

زیر کی آمد سماعت در بحار

عشق جو بزرگش بود بهر خواص

همچو کنعان سرکشته و امکش

کاشکی او آشنا مامو خفته

کاش جو طفل از صیلان آمد

زیر کی جو بزرگ بود انکینه تست

اندیش ره ترک کن طاق و

راه او بی بر بجنبه دم بود

سر بکوب انرا که سرش این بود

فرو صلاح است انرا که کوفتن

و استمان از دست دیوانه صلاح

حکم جو در دست کمر ای فساد

ده نمیداند قلاؤزی کند

طفل راه فکر جو بزرگ بیری گرفت

لطیف

نه لو آمو و صیلت بر فراغت

که بدم من سه فرمودی تو زرد

اصل جرم و آفت دغم تو بی

زیر کی از ابلیس عشق از آدم است

کم رها غرقت او بایان کار

کم بود آفت بود اغلب خلاص

که غرور داد نفس زیر کشش

تا طمع نوح کشیده دو خفته

تا ز عجز او جنگ مادر زد

ایلمی شو تا بماند دین درست

تا قلاؤزه بجنبه تو مجنب

جنبشش چون جنبش کرم بود

خلق خلق و مستمزش این بود

تا رها جان ریزه اش از ان شوم تن

تا ز تو راضی شود عقل و صلاح

جابه پندارید و در جایی فتاد

جان زشت او جهانستوی کند

بی روان را غول او بیم گرفت

که بیایا ماه

که بیا تا ماه بنمایم تر آ
 چون تا چون ندیدستی بعر
 عاقان مرد در دستند ز بیم
 فو اندر من نیی رازین سبب
 شیز بنکر کار و آن ره زده
 خنجر وقت غوث هر گشته نو
 خیزم در دم تو بجزو سهند
 چون تو امر اقبل و قیامت ضیبه
 هر که گوید که قیامت ای صدم
 در رنگه السیال ارد آری یقین
 و در بنا بر این ذکر و قنوت
 بادش پی بود او را بسند
 نزد کا فدمتش بکدر شیت
 گفت شاهنشهر ایش علم کنید
 عقل او کم بود مرص او فرو
 عقل بودی که دود و کروی هوا
 در حدیث آمد که مردان مجید

ماه اهرن ندید آن بی ضیا
 عکس در آب هم انجام عمر
 عاقلان سرنا کشیده در کلیم
 که برون آرز کلیم ای بوالمر
 غول کشتیان این بحر آمده
 همچو روح اله مکن تنهار و
 تا هزاران مرده بر وید ز خاک
 رشتنخنی سازیش از رشتنخنی
 فویش بنما که قیامت نک منم
 زین قیامت صد جهان قائم مبین
 پس بواب الحقان سلطان سکه
 مرده عقل بود و شهوة زنده
 بد سکا لیدی نگو پسند اشتی
 و بر بکنک نامش از فطر و نید
 بجز هر کم دیدند و صرون
 تا بدیدی جرم خود کشته معا
 خلق و عالم را که کوه آفرید

قیامت
 سرافراز بادشاه جاب بنده الهی را

شکر اولیاد

لطیف

قلقت قسم اله تعالی فرید ۱۲۵

۱ یکسوی جمله عقل و علم بود

۲ یکسوی دیگر از دانش تبتی

۳ این سوم است ادبی زاد و بش

نیم فرود و ایل سفلی بود

تا که امی غالب آمد در نزد

عقل که غالب شود پیش فرو

شهرت از غالب شود و کمتر است

اند و قوم اسوده از فنک و فرای

وین بشم هم ز امتی قسمت شدند

یکسوی مستغرق مطلق نشد

قسم دیگر باخران ملحق شدند

مانند یک قسم دیگر اندر هم

روز و شب در جهان و اندر کشمکش

بچه مجنون در سازغ باشته

میل مجنون بشن لیلی روان

یکدم از مجنون زرق و غافل بدی

چون بخت و باز آمدی دیدی ز جانی

در سه روزه ره بدین احوال

گفت ای نایق بخت دو عالم

تبتی بود این ره تا وصال

تمشیل

حرف

انقرشته است و ندانند بهر سبب

بچه صیران از علق در زنجی

از فرشته نیبی و پیش ز فتر

نیم دیگر مایل عسوی بود

زین دو کانه تا که امی بر دتر

از ملائک این بشم در از موی

از بهایم این بشم زان کایت

وین بشم باده مخالف در عذاب

آدمی شکند و س امت شدند

بچه عیب با ملائک ملحق شدند

فشم محض و شهرت مطلق شدند

نیم صیران نیم در بارش

که ده چالش اولش با ختمش

که شتم هر بید و کم مجنون

میل ناقه اش در پی کرده و آت

ناقه کردیدی و او البس تر شدی

کو سبب رفتت پیش فرسنگها

ماند مجنون در تر دود

ماده و ضدش بهر ناله یقین

مانده ام در ره ز شخصت شست

سر نکون نور

سهر نگویند خود را زارشته در نکند
ایمن چنان افکند خود را نشوی
بیاثر ابر بست گفتا کوشوم
زین کند قرن حکیم خوش دهن
عشق مولی کی کم از لیلی بود
کو بشو میگرد در پهلوی صدق
کین سوزین بس بود جذب خدا
بر کز زین قصه و اگر آن غلام
رقعه بر جنب و بر پیسته و کین
کمال بعد نامه ست اندر وی نکر
که نیاشد در خور آن پاره کس
چون جو ای بس کر آن میبیم
مهر و آری در بهال از تلخ خوش
ورنه خالی کین جوالست از سنگ
یک فقیر پی نرند ما بر جیده بود
پاره پاره دل و پنبه و پوستین

گفت سوزیم زخم تا جگر بند
از قضا آن لحظه بایش در شکست
در خم چو کانش غلطان میروم
بر سوار که فرو تا بد ز تن
کوی کشتن هم او اولی بود
غلط غلطان در خم چو کانش عشق
و آن سفر بر ناله بند سیر
که بشت رقع فرشته دو پیغام
که در اسلش شاه نازنین
هست لایق شاه را انکه بر
نامه دیگر نویس و چاره کن
زان نیاید که در وی بیگم
که بر پی از در کشیدن را بکشت
بار خور خود از این بکار و تنگ
در حمامه خوشین بشوده بود
در درون آن حمامه بد دفین

لطیف

لطیف

خلع
بند صحنه

نظم
حاجت بقیم در این

رو سو مدرسه کرده صبح
در ده تاریک مرد جامه کن
در بود او از سرش ستار را
ان فقیهش مانگ بر زد که پس
این چنین که چاره میسر
چونکه بازش کرد انکو میگرخت
زان عمامه سخت زفت و توتو
این سخن پایان ندارد انخفیف
اندر آن رقعته شای شاه گفت
ظاهر رقعته که چه مدح بود
نوش نکرد از مدحی سینه
ای دل انگین و گراست پاک شو
بیر زبان الحمد و الم آه درون
ان یکی یادلق آمد از عراق
گفت اری بد فراق الاسف
کان خلیفه آمده بد فاعت مرا
شکر ما و حمد نام می شمرد

زعیف

لطیف

تشبیه

تاییدین ناموس یابد او فتوح
منظم استاده بود که هر فن
بس دوان خن تابلسازد کار را
باز کن دستار را انکه به
باز کن ان هدیه را که میسر
صد هزاران رنده اندر راه ریخت
مانیک که گزیده در دست او

مینوید رقعده طمع زعیف
کوه حمد و شای شاه سفت
بو چشم از مدح اثر ما مینمود
چونکه در مدح شد کین ما
وانکهان الحمد خوان چالا کشو
از زبان تلیس شد یا فسون
باز پرسیدند آن از فراق
بود بر لب مبارک مرزده در
که قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حد آندازه به برد

بس بگفتنش

بس بگفتندش که احوال ترند
تن برهنه سر برهنه سوخت
گوشان شکر و محمد میر تو
گفت من ایثار کردم هر چه داشتم
بگفتندش مبارک مال رفت
صد کاهات در درون تو جو خا
گوشان عشق و ایثار و رضا
این بیابان نمودند آرد پاؤس
چون جواب رقعہ نامد شیر شد
کای عجب چون ندان شد جواب
رقعہ دیگر نویسم ز آرمون
بر آیم و مطبوع و نامه گیر
پایچ که درین نمیکند که من
بمجنان تاج سلمان میل کرد
راست میکرد او بدست آنتاج را
داشت بارش کرد و کشت کشت

شراست

۱۳

بر دروغ تو کوهی میدهند
شکر اوز دید یا آموخت
بهر و بر پای تو فیض سر تو
میر تقصیری نکره از افتقاد
جست اندر یافت این خود
کی بود انده نشان آنتا
کرد دست است آنچه کفیه مامیض
بی جواب نامد ضمه است ای پیا
وزخم او آب صافش تیره شد
یا ضیانت کرد رقعہ مرز تاب
دیگری جویم رسول و قنون
عجب بنهادی ز جلال بیخبر
کج روی کردم چون درین سخن
روز روشن را بر و چون لیل کرد
باز گز میشد و تاج ای فتا
گفت تا با جاست افزون مغز

ب
در بیان آنکه در ظاهر و باطن است

جواب
تاج

گفت که صد راه کینه تو راست من
بس سلیمان اندرون را راست کرد
یعنی تاجش با کاندام راست شد
بعد زانش کز پیجی کرد او بقصد
شاه گفت ای تاج بخت این زمان
تاج ناطق گشت کایت باز کن
نیست ستوری کنن من بکند رم
بس تر آرم را پیش آید زرد
ظن میبرد دیگر ای دوست کام
گاه جنگش با رسول و مطیعی
باز باید گشت سو الغلام
نامه دیگر نبشت آن بد حکام
گفت حاجت افراونده شماست
از شیخ تو بودم کرد کم اکسب
گفت این سهلت اما الحق است
که به از من گناه و دلالتش
صد گنای که گنیم بهم بگرین شوند
که کم عقیقه عبادا اکسب را

لطیفه

لطیفه

کز شوم چون کز روی ای کو تن
دل بران شهوة که بودش کز کرد
بختاند تاج را میخو است شد
تاج و امیکشت تا که بقصد
کچکم تو راست کردی زامتنی ان
چون فشاندي بزرگ بکلمه و از کن
پردنای غیب این برهم درم
بر کیست تهمت منه بر فروش کرد
ان مکن از می سکا لید الغلام
گاه خشمش با شهنشاه و سیخ
کرده باید آن حکایت را تمام
بزرگ شینع و نفیر و پر فغان
که جوابش بر نویسی هم رواست
بر غلام و چاکر اندازی نظم
مرد الحق زشت مرد و دحق است
با کم کند در من سر آیت علتش
فاصله این که خبیث و عقل بند
شومیش بی آیت دارد بهر را

نم نیارد امیر

نم نیاروا بر از شومی آن
 گفت بغمیر هر که الحق است
 هر که او عاقل بود او جان ماست
 عقل دشنام دهم را خصم
 الحق را طردانند اندر لبم
 مشوره میکردم شخصی با کسی
 گفت این خوش نام غیر من بجو
 منم عدوم مرتزبان من
 روکی را بگویم هست او با تو دوست
 من ترا میباید شک و دشمنم
 گفت میدانم ترا ای بوالحسن
 لبیک مودی عاقل و معنوی
 طبع فواید ما که شد از خصم کین
 آید و منعی کند آرد دشمن
 عقل در تن حاکم ایمان بود
 یک سر به میفرستادی رسول

شهر شد ویرانه از بومی آن
 او عدو ماست غول رنجان است
 روح او روح است او ریحان ماست
 زانکه فیض دارد از فیاض
 من از آن طلوعی او اندر تنم
 تا یقینش و نماید بی شک
 ماهر او مشورت با او بگو
 نبود از رای عدو غیر و زیج
 دوست بهر دوست لاشک غیر
 من ترا کی ره نمایم ره ز غم
 که توئی دیرینه دشمن و ارم
 عقل تو نکند آرد که گزشت روی
 عقل بر نفس است بند آهنگین
 عقل چون شکست در نیکو بش
 که زبانش چهل دزدان بود
 بهر جنات و کاف و دفع فضول

قول بغمیر
 در حق الحق

تخیل

اختیار در آن هر چه بود و آن عاقل را با آن
 دوست بهر دوست لاشک غیر

یک جوانی را که زید او از هر دو
 بو الفضول از کس طافت نه
 گفت تی بی یا رسول الله مکن
 بهم تو گفتی و گفت تو کوا
 گفت بغمی که ای ظاهر نکس
 ای بسیارش سیاه و مرد بیر
 بیر بیر عقل شد ای بس
 از بلیس او بیر تر خود کی بود
 اندران طفلی جو عی فرشت
 ان بیاض مو دلیل آن کسیت
 ان مقلد جو تر نداند خبر دلیل
 بهر ان گفتیم کین تدبیر را
 آنکه او از بهر دو تقلید است
 نور پاکش بید لیلی و بی بیان
 ماکه باطن باین جمله شوریم
 چه حد کن تا به عقل و دین شوی
 عاقل انباشد او با مشعلها
 پرو نور خود است ان پیش رو

لطیفه

لطیفه

میر لشکر دین و سالار قتل
 اختر آق لاسلم بر فراشت
 سرور لشکر شایخ کین
 بیر باید بیر باید پیش و
 تو میان او را جوانی بی سر
 ای یاریش سقید و دلجو قی
 فی بیاض مو اندر ریش و
 چونکه عقلش نیست اولاشی بو
 پاکش پدر ز غرور و از هوس
 پیش چشم بسته کن کسیت
 در علامت گوید او دایم سبیل
 چونکه خوابی کرد بکسین ابیر را
 او نور لقی به بند هر چه است
 پوست بشکافد در آید در میان
 دل به بسیم و بظاهر بشکر
 یا چه عقل کل باطن بین شو
 او دلیل بسو ای قافله است
 تابع فریش است از بید خورشید

دیگری که نیم عاقل

دیکیری که نیم عاقل آمد و
 دوست در وی زد چو کور اندر لیل
 و آن خری بر عقل خود شکسته است
 نیست عقلش تا دم زنده زنده
 مرده آن عاقل آید او تمام
 زنده نی و مرده فی لاشی بود
 قصه آن اب گیر است ای عنود
 چند صیادی سو آن آبگیر
 پیش شتابیدند تا دم آورند
 آن عاقل بود عزم راه کرد
 گفت با اینها ندانم مشورت
 مهر زاد و بوم بر جان شان تند
 ای مسافر با مسافر را زن
 ای دم حب الوطن بگذر ماست
 که وطن خود ای کز آنسوی شط
 در و ضویر عضو راوردی جدا
 چونکه مستنشق بینه میکنند

تحاقی را دید کرد آن نور جو
 تا بدو پیش از جست و خیز
 خود نبودش عقل و عاقل را که
 نیم عقیل فی که خود مرده کند
 تا بر آید از نشیب خود پیام
 غور نی غیب نی میبود
 کاندرو سه مایه اشکری بود
 بر که شتند و بدیدند آن ضمیم
 فامیان واقف شدند و پو
 عزم راه مشکل نافواه کرد
 که یقین ستم کند از قدرت
 کاهلی و جمل شان بریم زنده
 زانکه بایست لنگ در ایازن
 که وطن آنسو است با آنسو است
 این حدیث راست را که غلط
 آمده است اندر ضمیر هر دعا
 بگو جنت فواه از دب بخن

قصه فامیان در تمثیل

تمثیل

بهره یافتم عالمیان

چونکه استیجای کینه ورد سخن
اینکه در وقت استیجای بگفت
گفت شغی فوب ورد آورد
بمجنین حب الوطن شد درست
گفت آگاهی زیر که ره گنیم
سینه رایا کرد میرفت انحدور
انجها البیاردید و عاقبت
بس به صیاد آن بر آوردند دام
گفت وه مز قوه کردم وقت را
کو بدیاری رفت تراغ عشیق
لیک زان ننداشتم ویر خود زخم
مرده کرده خویش بسیارم قایم
بمجنان مرد و شکم بالا فکند
بس گرفتش یکصیاد در جند
غلط غلطان رفت بنهان اندر آب
دام افکندند اندر دام ماند
بر سر آتش به پشت تابی
او بیج پوشید از تنف سعیر
او بیج گفت از شکنجه وز بلا

است بزم قانو بلا

این بود که از دمایم پاک
که مرا یابوی جفت و از جفت
لیک سوراخ دعا کم که ده
لو وطن شناس انجوا کجاست
دل ز رای و مشوره شان برکنیم
از مقام یا خطم تا بحس نور
رفت اخر سو امن و عاقبت
نیم عاقل را از آن بخت کلام
چون نکشتم سهره آن ریشما
قوه شد از زینان نیکو فریق
خوشن را این زمان مرده کنیم
مرک پیش از مرک امن است از غلاب
اب که می برد بدستش که بلند
بر سرش رفت کرد بر فاش فکند
ماند آن الحق بیج کرد اضطراب
الحق او را بران آتش نشاند
با جماعت گفت او هم خوا به
عقل میگفتش الم یا تنک نذر
همچو دیان کاغران قالو بلا

باز میگفت او که

بزم میگفت او که گر این یار من
 دامن عاقبت بگیرم روز شب
 عقل میبایستش حماقت یا تو آ
 عقل را نه و فای عهد ما
 عقل ضد شهوة است ای پهلوان
 و هم خواهش آنکه شهوة را که شست
 بسیمک پیدا نکرد و هم و عقل
 این محک قرآن و حال تنبیا
 تا به بینی فروشی را داسیب من
 و هم مرفوعن عالم سوز را
 رفت موی به بر طلق نیست
 گفت من عقلم رسول ذوالجلال
 گفت نه فاش را کن مایه هو
 گفت موی نسبت از خاک انش
 بنده زاده آنجا نوند و صد
 گفت غیر این نسبت نامیت
 بنده فرعون بنده بندگانش
 گفت حاشا که بود بان لمیک

و ادبم زین محنت که دون شکن
 تا نیفتنم در چنین رنج و تعب
 یا حماقت عهد را اید شکست
 تو نداری عقل روای ضربها
 آنکه شهوة می تند عفاش مخوان
 و هم قلب و نقد زر عقل است
 هر دور است محک کن زود نقل
 چون محک مر قلب را که بد بیا
 که نه اهل فراز و شیب من
 عقل موی جان افروز را
 گفت فرعونش کیو تو کیستی
 حجت اسم اعظم از ضلال
 نسبت و نام قدیمت را بگو
 نام اصلم حکمت بن بندگانش
 زاده از پشت هوازی و عبید
 مرتران نام خود او ملی تر است
 که از او پرورده اول قسم و جانش
 در خداوندی کی دیگر شریک

بحال موی که نام افروزان عالم است در ضمن این غرض

تو نمایی ای - رومخ سافان
 گفت اینهارا بلی بیج شک
 که برایش از شرم خواری کینه
 گفت خواری قیامت صعب تر
 زخم کفک و انحنای کشید
 ظاهر اکاری تو ویران میکنم
 این تقاضا کرد آن نان و نمک
 که بیدم ی بنده موسی و آری
 پان زمر بنیم یک جین و بیا
 گفت ای موسی کدام است اندکی
 گفت آن یک که بگوی آشکار
 اوست بر باد شاهی باوش
 گفت ای موسی کدام است اینجا
 گفت موسی کاو لین ان چهار
 نانیان ترا عس در آرز
 گفت موسی ان یوم ملک دو تو
 بیشتر از ان ملک کا کوز داشتی
 گفت چارم که تو مانی جوان

سمک
 ماهی ۱۲

کی توانی جان من بشناختن
 این بود حق من نان و نمک
 روز روشن بر دلم تاری کینه
 که نداری پاس من در ضیوش
 زهر ماری را تو چو نخو آبی چشید
 لیک قاری را گلستان میکنم
 که زشتت و ارنام ای
 از بین شست بد نامنتهی
 بنی من بستان عوض آنرا چهار
 شرح کن یا من از ان یک اندکی
 که خدا نیست غیر از کرد کار
 حکم او را یفعل الله ما یشاء
 که عوض بی برابری کو بسیار
 صحیحی بهشت را باید آرز
 که اجل دارد از ان عمر الصبر از
 دو بیت فاصل از ضم و عدو
 کان یزید منک وای در آشتی
 موسی با چو ز قیر و رخ پوز ارخوان

گفت استغفرت

گفت است نکو کف تو یک

باز کف و این سخن بایسته

بس غایت هاست مان این مقال

بمردان مجلس که بشنیدی تو این

چون بدین لطف انکسیت باز تواند

نمود که باید اینچنین باز آرا

دانه را صد درختان در عوض

ببین به ای قطره نو بای ندم

ببین به ای قطره نو در این شرف

نمود که آمد چنین دولت بدست

۱ الله الله زود بفروش و بخر

۲ الله الله زود بشتاب و بگو

۳ الله الله کوی غوبیدست و با

۴ الله الله تو کجانی بد مبهم

۵ الله الله زود در باب انی قضا

۶ الله الله تا کنون کج یا ضعیف

تا کنم مشوره بایار نیکی

گفت جان افشان برین ایدل سید

زود در باب ایشه نیکو فصال

چون کفیت آری و صد آفرین

ایعجب کین زهره ابرو جا ماند

که بیک کل میخ می کلند آرا

صبر را آمده صد کان عوض

که بای بی در بهائی قطره یم

در کف دریا شو این از تلف

قطره آب کجی تعاضا کشت دست

قطره در بحر بر کوه بر خشم

چون که کجی رحمت است این نیست جو

تا شود جو کان موسی با ترا

بر چنین انعام عام ای بیخبر

تا کنونی در غلط بینی فضا

کردن اندر معصیت افراخته

۶ الله الله جو عنایت در رسید

۱ الله الله جو که خصیانت تو

۹ الله الله یا چنین گفتو دو تو

این که کیا رفقا ده بو العجب

در پذیر این چار خلعت زود زود

گفت یامان بگویم ای ستم

گفت یامان مگو این راز را

نافیه کان اصل کار است و شکا

که کجا بوده است مادر تا ترا

چونکه تنها چشم ما او کم نور د

که چنین تنها جی خستم بهر تو

تو سزای در همان رنج و بلا

نخوة شایر گفتش یکا پند

که گتم یامان یارای مشورت

عرق صنیت چنان خدب

جنس کو جنس صبره بر د

یکزنی آمد بهش مرخص

نیست حاقن تا که در یاد جو آ

ی تو قف در وی آویزی

در خیمه الدیر ویت شکر

چون قبولت میکند اگر ام او

یسیح طالب این نیاید در طلب

تا به بینی در عوض صد غر و سود

شاه را لازم بود رآی و زیر

کوزکم کتر می چو آند باز

کوزکم کتر می چو آند باز

ماضیان زمینان و از است ایضا

فشم کیم و مهر مارا بر د

تو تکلم مینمائی و عت

نعت و اقبال کجی سازد ترا

تا دلجو و از بند او کم دسب

که است پشت ملک و قطب مقدرت

کان نصیحتها پیشش گفت سمد

بر فیالش بند مارا بر د

گفت شد در ناود آن طعنه مرا

که بگویم که خطم سو من

الله الله
سما

اشعار مجلد دوم

نیش طایفه و زن

بس خود شمر

پس نمود شیرستان را بدو
 زود در مان کن که می لرزد و دم
 گفت طفیل را بر آوردیم بیام
 تا سویی جنس آید و از نود آن
 زن چنان کرد و چه دید آن طفل او
 غتر غتر آن آمد بسو طفل طفل
 انبیا چون جنس رو صد و ملک
 باز آن جهان که جنس انبیا است
 بود نامان جنس فرعون را
 لاجرم از صدر تا قعرش کشید
 این حدیث آمد در آری ناکه نیر
 آن ستیزه رو بسخت عاقبت
 و بعد آن کلیم الله را
 یا نکه زد که نه یا کرد آن لعین
 که چکوت گفت اندر روی شاه
 جمله عالم را مسخ کرد تو
 از مشرق و مغرب بی الحجاج
 تا کنون مسجد و معبود جهان

چید
 ر
 نیت

و او همیکه آند از من چشم و رو
 که بدرد از میوه دل یک سلم
 تا نبیند جنس خود را انقلام
 جنس بر جنس است عاشق جاودان
 جنس شود فروش فروش بدو آورد و
 و اریه از او فتادن سو فسل
 در ملک را قید کرد دند از فکل
 سو ایشان کنش کشان بود ساسا
 بکر نیش بر د تا صد بر سر آ
 که ز جنس و ز خن این دو
 باز که اضلال فرعون و مشیر
 گفت یمانان بر مشورت
 گفت و محرم سافت انکر آه
 کوفت دستار و کله بر زمین
 اینچنین که تاخ انحر ف تباه
 کار را با بخت چه ز ز کرده تو
 سو تو آند سلطان فیه آج
 بود که دی کمینه بند کان

لطیف

در بزرگ آتش شدن ترین بهر است

نه اول بکش ایست هاین

فود بنوده است و مبادا اینچنین
بندگان خواب تا شلمان شدند
چشم و شن دشمنان نادوست کور

حاصل ان طمان بدین کفایت بد
لقمه دولت رسیده تا دلمان

گفت عویس لطف بنمودم و بود

که ترا عقل است کردم لطیفی

این عصب بود ایندم از دماست

ظاهر است این دوزخ اما بر دل

حجت حکم همین آید هر من

پس می نندیشد که هر با ظاهر است

هر چه بد اگر در بهر معنی است

پس کوزه که کشته کوزه شتاب

پس کاسه که کشته کاسه تمام

تا بگو باز یکا شطرنج ای بس

این پایه بهر ان لعب نهان

که خداوندی شود بنده پرست

تا نبیند چشم مزبزش شاه این

که زمین کردون شود کردون زمین

بی لاهان دلخراشان مان شوند

گشت طاراکستان قعر کور

اینچنین را بر آن فرعون زد

از گلوئی او بریده ناگهان

خود خداوندی ترا روزی نبود

ورقهای آورده ام فرا عصا

تا نگوی دوزخ میزدان کجاست

هست پوشیده یقین ز آب و گل

غیر این ظاهر نمی بینم وطن

ان ز حکمتها بنهان مخفی است

باطنش بنگر بر بی ظاهر مالیت

به عین کوزه بی از بهر آب

به عین کاسه بی بهر طعم

قایده مر لعب در تالی نگر

دان بر این وان بهر فلان

شهود نورون

استقامت بطلب دیگر
فقط در این بفرمانت کعبه ایستاده

نهوه لوردن زهر آن می
 گند بیش می نه بیند غیر ازین
 وان نظری که آن افسرده نیست
 هر که اندازد روشنند
 که تو کوی کان صفا فضل خداست
 قدر بهت بجز این جهد و دعا
 و آیه بهت خداوند است و بس
 نیست تخصیص خدا کس را بکار
 لیک جز زنجی دهد بدیخت را
 نیک بختی را بوقت زنجی دهد
 بر دلان از بیم جان در کار ز آرز
 بر دلان در کار ز آرز بیم جان
 حاصل آن که سو سو هر که سبخت
 گفت موی را بوجی دل خدا
 گفت در فضل بود ای ذو کرم
 گفت در طفلی به پیش والده
 فرود نماند که جز او دیار است
 مادرش که سبیل بروی زند

تا ۱۲

وان می از بهر سل و روشنی
 عقل او بی سیر جز بخت زمین
 جز روزه جز درنده بوده نیست
 غیب را بیند بقدر صقیله
 نیز این توفیق صیقل را عطا است
 لیس لا انسان الا ما سحا
 بهت شای ندارد هیچ
 مانع طوع و مراد و اختیار
 او که ز اند بکفر آن رفت را
 رفت را نیز دیک تر و آبی نهد
 کرده اسباب هر بیت اختیار
 بلکه کرده سو صف دشمنان
 از قضا هم در قضا باید که بخت
 گای کشیده دوست میدارم ترا
 موجب ان تامن ان افرون کنم
 وقت مهرش دست بهم بروی زده
 نام از و مخوریم از اوست مست
 بهم بخادر آید و بر وی تشنه

بیت
دقت ۱۲

عری

خطاب ای بابی که در این مضمون

صحبی
نورده

از ده شدن نفی که ملک کنش او حکم فرموده بود و کف

از کی یاری نخواهد غیر او
فاطر تو هم ز مادر ضعیف و شرم
غیر من پشت بوسه نکست و کلمه
یادشایی بر ندیجی چشم کرد
کردن شمشیر بیرون از خلاف
سجده کشی تا دم زند
بهر عباد الملک کنای از خواص
بر جهید و زود در سجده افتاد
گفت که دیوتی زنجیرش
چونکه آمد بایته اندر میان
صد هزاران فتنه را نام شکست
لایه آه را بدین توانم شکست
این نکرده نه که منم که دم یقین
و ان ندیم سته از خوف و هلا
با کوه نه رفت و بنه اری گرفت
بس طاعت کرد او را حاجی

اوست جمله شتم او و ضعیف او
التفاتش نیست بهای دگر
که صبی و کمر جوان و کمر شیوخ
فراست تا زوی بر آمد و دود و کمر
تا زنده روی جزای اخلاف
تا شفیع بر شفاعت بر تند
در شفاعت مصطفی دارانه خاص
در زمان شمع قهر از کف نهاد
و در بلیس کرد در پوشیدش
در انیم کرد مجسم صد زیان
که تر آن فضل و ان مقدار هست
زانکه لایه یقین لایه منست
ای صفات در صفاة ماد فین
زان شفیع از دیر گرفت از ولا
با چنین دل آری کن و اری گرفت
کین بجا بود میکنی یا مصلی

گفت نام شاه

سیا

گفت پیر شاه بند و بست و آن
 مزخخو آیم رحمت جز زخم ش
 که ببرد او بقره خود سرم
 قهر آن سر که گفت شاهش برد
 مزخخو و قتم و او جیه ائیل
 باجواب نیل اید این بلا
 هر که بایان بین ترا و مسعود تر
 زانکه اندکین جهان کاشتن
 پس عقدی به عین خود نبود
 بر نقش اسحمان و ایلان عین
 گفت موسی ای خداوند حساب
 نه و ماده نقش کردی جانفر
 پس یفرمودش خدا ای ذولباب
 موسی آنچه بکار اندر زمین
 چونکه موسی گشت گشتش ز تمام
 داس گرفت و مراثر امیرید
 که در گشته کنه و برور
 گفت یارب زان گتم ویران بست
 و آنم لایق نیست در انارگاه

او چه اید شفیج اندر میان
 مزخخو آیم غیران نه را بسناه
 شاه بخند شصت جان دیکرم
 تنگ آن سر که بغیر می سر برد
 مزخخو آیم در بلا او را دلیل
 بر سعیدان آب و فوب بر شقی
 جد ترا و کار که افزون دید بر
 هست پیر محشر و برداشتن
 بلکه از بهر مقام رنج سو
 نیست حکمت که بود بهر همین
 نقش کردی باز چون کردی خراب
 و آنکه می ویران کنی این را چه را
 چون بر پیر سعید بیابن تو جواب
 تا تو خود هم وادی الهافان
 خوشه تیش یاقوت خوبی و نظام
 پس ند از خجبت کوشش رسید
 چون کمالی یافت انرا جواب
 که درین جادانه هست و گاه
 گاه در انبار گندم هم تیار

لطیفه

سوال در موسی حکمت کن و نشان در جواب حق تعالی

گفت این دانش که آموختی

گفت تیزم تو دای ای فد

در فلایق روحها پاک است

واجب است اظهار این نیکو تیا

بهر اظهار است این خلق چنان

گفت کنه اکت مخفیا شو

بهر صدقت تا در دروغ

ان دروغت این تن فانی بود

سایا این دروغ تن بید افکند

روغن اندر دروغ تو بپزد

انکه هست مینای هست بود

این بدن مانند آن شیر علم

یادگان از مشرق آیدان صبا

مشرق این باد فکره دیگر است

خورجاده است و بود غرقش حماد

شرق خورشید از این باطن فروز

زانکه فروز مرده بود تن بولیب

و ریان از انوار این تمام

بهمچنانکه چشم میبندد بخواب

الکافی
طیفة
کافی

تمثیل

تو این شمع از جی افروختی

گفت بس تیزم تو دای ای فد

روح مای تیره کلانک است

بهمچنان که اظهار کنم بازگاه

تا مانند کنج حکمت تا نهان

بهر تو کم مکن اظهار شو

بهمچنانکه روغن اندر فتن دروغ

راست انجان زیبا سینه بود

روغن اندر جان وفانی و لاش

فلج در بسته بر آورده علم

وانکه فانی مینماید اصل او ست

فکر میبندد او را دمیدم

وانکه از مغرب دیو را یاد با ست

مغرب این باد فکرت انهم است

جایان بود شرقش فو آد

قشر و عکس آن بود خورشید روز

بیش او نه روز بنماید نه شب

بی شب و بی روزه دارد انتظام

بی مه و خورشید ماه و اوقات

نوم باغ

نوم ما چون رخ اخ الموه ای فلان
 وریکونیده که هست انفرح این
 می به بند خواب صفت و صف حال
 در پی تعبیر ان تو عمر ما
 که بگو اینخی ابر تعبیر چیست
 خواب عام است ان و این خود خواب
 بیل باید تا جو او خسته بشان
 قرنه بیند هیچ بند و ستان بخواب
 زمین سید او هم بنا که دید خواب
 لاجرم زنجیر بار بر درید
 پلش ای داشت یک زیبا پس
 خواب دید او کاخ پسر نا که ببرد
 فرات مردن قابش بکار شد
 شادی آمد ز میدانش پیش
 شاه اندر کشید کس غم خود گذشت
 در رسد خاری چنین اندر قدم
 باد تند است و جرم اغم استر می
 تا بود که هر دو ملک وافی بود

زین برادران برادران
 مشو انرا ای مقلد بی یقین
 که به بیداری به بیند نیست
 میدوی شویشان باد ما
 فرح گفتن اینچنان سر را بکست
 بنظر اصل اعتبار و اختصاص
 خواب بیند خط بند و ستان
 فرنگ ده است بند و ستان اغتراب
 بسط هند و ستان دلمه ای سحر
 مملکت بریم زد و زنا پدید
 باطن و ظاهر مزین از شهر
 صافی عالم بر این نه گشت درد
 عمر ماند و بود نشه بیدار شد
 کوندیده بود اندر عمر خویش
 لیکان ازطن این بدطن گشت
 که رود کل یلدکاری بایدیم
 زو بکیر اینم جبر آغ دیگر یک
 که بیاد ان یک جبر آغ از بارو

این شعر را در کتاب
 صفت و صف حال
 در پی تعبیر ان تو عمر ما
 که بگو اینخی ابر تعبیر چیست
 خواب عام است ان و این خود خواب
 بیل باید تا جو او خسته بشان
 قرنه بیند هیچ بند و ستان بخواب
 زمین سید او هم بنا که دید خواب
 لاجرم زنجیر بار بر درید

منتهی شدن باد شاه بعد از خواب که بر آنکه از خواب
 منتهی شدن باد شاه بعد از خواب که بر آنکه از خواب

بحی سیه نواست باید پیر او
دختری فوایم ز نسل صالحی
مادرش نهاده گفته از نقص عقل
تو ز سب و عقل فوای و از دنا
گفت صالح را که گفتن خطا
قلیة کان از قناعت و از اتفاقا
شهر او از هر محض قصد هر دم ام
گفت که شهر و قلاع او را دایم
گفت روزگار غم دین بر کنزید
غالب آمد شاه بسته دفت
در طاعت خود نظیر یافودند
از قضا که هر که جادو که بود
جادو که دش عجز کا بیل
شبه بچه شد عاشق که بیز رشت
زنان سیه روی نیست نا بکار
تا بسالی بعد شهر آده اسیر
دیگر آن از ضعف وی با در دسر
شاه بس پی ابره شد در بر دوتا

تا بماند از تزویج نسل او
نی ز نسل باد شاه طالع
شرط مکفویت بود در عقل و نقل
تا به بندی پور مادر بر کرد آ
کوخی القلب از دافداست
ان ز فقر و قلت و دونان جداست
میکند او را که گوید به هم نام
یا تار که هر دو دینار ر نیز
باقی غمها فدازوی برید
از نزد صالحی فروش جوهر
چهره اش تابان تر از خورشید شبت
عاشق شهر آده با حسن و بود
که بر دزان رشک حکم با بیل
تا عروسیه ان عروسی را بهشت
گشت آتش نهاده مدد یوش و نیز آ
بوسه جلالش نعل گفتن کنده بهیم
روز سکر سحر از خود بی ضم
روز شب میکرد در میان و ز کاست

یار یار یار یار یار افغان شد
 گفت شاهش کین پس زد دست
 سه کورستان رو نیکو امید
 سو قیلده باز کان ان کور را
 سو کورستان بر رفت ان شاه زو
 جادو نای دیه بنهان اندرو
 ان کره نای کرانه ابر کشا
 جادو کم سپهر از غصه بسرد
 بعد سالی گفت شاهش در سخن
 گفت رومخ یافتم دار اسم و
 ای برادران که شنیده توی
 کا بلی سده دنیا هست کو
 نفخ او این عقد ناراستی کرد
 جز بنفشه قق نسو نفخ سحر
 رحمت او سابق است از قمار
 تار به اندر نفوس زو جیت
 همچو شنیده آده ربه بیار فوشش
 نور آن رخ سده بر ماند ز نار
 چشم را این نور خالی بین کند

ساسر یی استاده می احمد بره
 گفت اینک آمد در مان رفت
 بهلوی دیو آربان کوری
 تابه بین قدره صنع خدا
 کور را ان شاه آندم بر کشود
 صد کره بر بسته بر یک تار مو
 پس ز محنت پورش را راه داد
 رو فود زو شب یا مالک
 کای پس یار از آن یار کین
 وار بهیدم از به دار الغم و
 بهر راه راست اماده تو یی
 کم دم دان را اسیر رنگ یو
 پس طلب کن نفخ فلاق فرد
 نفخ قهر است این و آندم نفخ
 سابقه فوای بر و سابق
 کای نه مسحره ایک محبت
 پس برو آری ز با این فار فوشش
 یان مشوق فافع ز نور ستار
 چشم عقل و روح را کر کن کند

ان شاه است بخود اینی رشت کر من جعل
 نگاه الله تعالی جمیع امور

لطیفه

و میبیم در وقت هر بار او
 به که افروین بود مسعود
 که بخوابی هر دم این وقت و غیر
 چشم روشن کن زفاک اولیا
 گفت روزی هستی یا شتر
 گفت من بسیار می افتم برو
 توجه داری کین چنین بی اوفت
 گفت ارجمهر سعاده از فداست
 سر بلندم مزد و چشم من بلند
 از سر هر کوه تا پایان آن
 تو ز ضعف چشم بینی بش یا
 گفت هست راست گفت ای شتر
 ساعتی بکلیست و در بانش قنار
 چه زیان دارد که از فرزند کی
 فضل تو بر من فرزند است از شمار
 گفت بجز او از کدی بش من
 بجزندی منصف است از بلا
 رو که اکنون دست در دولت زد

دیدم عالی که عالی بین بود
 نبودش هر دم به رفتن غبار
 کن زفاک کمر در چشم تیر
 تا به بینی زابتد او تا انتهی
 چون که باو جمع شد در آفری
 در کوه راه می و در یازار کوه
 بی عناری و کم اندر رو فیت
 در میان ما و تو بس فرقا است
 بینش عالی امان است از کزند
 من کوه و همواره را بهیم عیان
 تو ضعیف و هم ضعیف بشو
 این بگفت و کرد چشم از اشک پر
 گفت ای بکریده رب العباد
 در پذیر می بنده را با بند کی
 هم بفضل خود مرا معذور دار
 رو که رسته از بلا موز من
 تو غد و بودی شدی زایل و لا
 از فکند خود به محبت سر فدا

در عبادش راه کردی فویش را
 من شنیدم کاندرا آمد قبطی
 گفت هسستم یار و فویشاوند تو
 زانکه موی که دجاد و و فسون
 بهم فرو دیگلسا بر آب که در
 طاس را بر آب سو آب فواه
 باز زین سو که در فویشاوند
 ساعت نیست تا فویشاوند
 قوم موی شو بخور این آب را
 صد هزاران ظلمت است از چشم تو
 چشم نشان چشم بکشاد شو
 ان موی شو که صلیت سود نیست
 گفت قبطی تو دعا کن که من
 تا شود که قفل دلم را او شود
 در سجده افتاد ان سبطی گفت
 سبطی و قبطی هر بنده تواند
 جن را تو بشی که ار دینده است
 اول از تویم مادر میان

در جهان رفتی نه از راه بها
 از عطش اندر و نفاق سبطی
 گفته ام امروز حاجت مند تو
 تا که آب نیل مارا که در خون
 بر دمان بنها دعویج را بخور
 که بخور تو نیز شد فویشاوند
 دو زمان قبطی زخم بر تاب شد
 بعد از آن گفتش که ای صمصام
 صلح کن با من به بن مهتاب را
 بر عباد الله اندر چشم تو
 عیبت از یاران بگیر او شاد شو
 صلیت با دخی پیچیده نیست
 از سو او دل ندارم ان دین
 زشت را در برم فویشاوند
 کای فویشاوند ای عالم و چه نهفت
 عاجزه و مر تواند و مستمند
 نام دعا و هم اجابت از تو است
 پیچیده کان نیاید در بیان

بطلب رسیدن قبطی از محبت سبطی

در دعا بود و در آنکه نغمه
 که با اشتاب ایمان عرض کن
 آتش در جان زانده افتند
 دوست تو ز حب ناشکفت
 کیمیا بود صحبت با تو
 تو بکلی شاد بود از بخت خلد
 طاس آوردی که آنروز آب کیم
 آنکه جو و چشمه را بر آب داد
 من بکمان بروم ایمان آورم
 من چه دانستم که تشنه یکی کند
 سو چشمه خود یکی نیل روان
 با چنانکه پیش بغیرم جهان
 شش چشمش است بچمان بر عشق داد
 کور با یکسان بر پیش چشم ما
 عامه گفتندی که بغیرت شش
 خاصه گفتندی که شش چشم مان
 بکمان در چشم ما آیند تا

در دعا بود و در آنکه نغمه
 که با اشتاب ایمان عرض کن

آتش در جان زانده افتند
 دوست تو ز حب ناشکفت

کیمیا بود صحبت با تو

تو بکلی شاد بود از بخت خلد

از دل قبیله بخت و غم
 تا بزم زد و زنا را کهن
 مر بلیسی را بجا بنواختند
 محمد عاقبت دستم گرفت
 کم میاد از خانه دل را تو
 چون گرفتیم آن را تا فلد برد
 گفت رو رخ آب ما بشم حقیر
 چشمه را در اندرون کشت
 کشت پیش مهمت او آب فوار
 تا ازین طوفان فونایی فرم
 در نهاد مرز مرانی کست
 بر قرارم پیش چشم دیگر آن
 غرق تسبیح است و بر مار نیز بایان
 پیش چشم دیگران مرده جهاد
 روضه و فقه به پیش او لیا
 از بخت کشته است و فقه است او ذوقش
 مینماید او ترش ای امتحان
 ضد ما بیند آنکه بل است
 ان انی میمیز است

ان انی میمیز است

فربد آردن زن شوهر را در مجامعت با بیگانه که هیچ می بیند چنانست

ان دنی میخو آست کو با مول خود
پس شوهر گفت زن کای نگشت
چون برادر بدو خست از زن گشت
گفت شوهر را ای مایون ارد
تو نیز بران چو زن لغبت ده
گفت شوهر بی سده کوی یکشت
زن مکر کرد کای با بر طلب
گفت ای زن این خود آرد در دست
چو زهر آه خود آمد شوهرش
گفت شوهر گیت آن ای شوهر
گفت زن نه نیست اینجا غیر من
او مکر کرد بر زن آن سخن
از سر امر و دین من به چنان
این خود آتا به بین بهر نیست
مزل تعلیم است امر اجد شنو
کایان امر و دین جویند لیک
ان من و هسته اول بود

جمع کرد پیش شوهری کول خود
من بر یک مسو و چن بدو است
چون زبالا سوئی شوهر نیکر است
نست آن لوطی که بر تو می خست
ای لبا تو خود نمشت بوده
ورنه این جا نیست خیمه بدشت
گیت بر پشت خود و فقه به
که سرش گشت و فرقه گیت تو
زن کشید آن مول را اندر برش
که بیالک تو آمد چون گیت
این سرش بر گشت خدی زه مانت
گفت زن این هست از امر و دین
کتر بهیدیم که تو ای قانتیان
این هم تخمیل از امر و دینست
تو مشو بر ظاهر نه لش کس و
تا بدان امر و دین راهست نیک
که از تو دیده کن و احوال بود

مایون
مفعول
بغاتو
زانی ۱۲

خرف
بی عقل ۱۲

رو پی
لوحی ۱۲

لطفه
مزل

چون فرو آمدی ازین امرود بن
 راست بینی که بدی آسان چنین
 گفت بنما جز و جزو هم فوق و بیست
 زین تو اضع که فرو دای خدا
 بعد زان بر روی آن امرود بن
 چون رفت موسی ازین درخت
 ان فی و پستیت پز طلال
 این درخت تن عصا موسیست
 تا به بینی شیر او او بشم او
 پیش او افکنند ان چوب مار
 بعد اول بر کشتن بیره را
 کشت حاکم بر سر فرعونیان
 از مزایع شان بر آمد قحط و مرگ
 تا بنفس فلش فرعون آمدش
 کاخچه ما کردیم ای سلطان ملک
 اندک اندک که دست تو ما بندیر
 پان بختی لب بر حمت ای آفاق

تعیین

کثر نماذ فکر و چشم و سخن
 مصطفای فو آیت ار ریت دین
 انجا که پیش تو آن امرود بن
 راست بینی بختد آنچه شمر ترا
 کابن مبدل کشت و سبزه از امر کن
 چون موسی کت ییدی تو رفت
 کانه و بینی صفای خود بحال
 کاغش آمد که بیند آتش ز روت
 بعد زان تا به کیم او را نه ام
 چون با مرش بر گرفت کشت یار
 کشت عجن آن گروه غره را
 آب شان فرو کرد و بر سر کف زان
 از مایع ناکر میخوردند بر کت
 لایه میکرد و دو تا کشته قد شش
 نیست مارا روی ایراد سخن
 مز بعزة فو کم سختی مکیس
 تا به بند دین دمان از کشتین

انجان

اینجا نکر دویم اندرم ز ماین
 اندر افتادند در لوت آن نفر
 چون نکر گرفت و بر نعت زدند
 نفس فرخواست تا ن سیرش مکن
 بی تف اتش نکر و نفس ضوب
 که بر دیو نیالک ز آرزو آرزو
 او جو فرخواست و در قحط اینجا
 چون که مستغنی شد و طاعی شود
 پس فراموشش شود چون رفت پیش
 سالکها مردی که در شهر می بود
 شهر دیگر بنید او پر نیک بد
 که مز اینجا بوده ام دین شهر نو
 چه عجب کن روح موطنها فروش
 می نیار دیار کن دنیا جو فوای
 تا بر آید ناگهان صبح اجل

سبز گشت از سنبل و حب ثمان
 قحط دیده مرده در جوع البقر
 شد ضرورت باز طاعی آمدند
 تا نکر دید از آن کف کین
 تا نشد این جو افکر باین مکوب
 او خنجر آید رخ مسلمان شود آرزو
 پیش موسی سر نه لایب کنان
 خبر جو بار انداخت اسکینه زند
 کار او زان آه و زاریا فروش
 بیکر مان کش چشم در فوای رود
 پیچ در یادش نیاید شیه شود
 نیست آن مرد در دنیا ایم کس و
 که بدستش مسکن و میلاد پیش
 میبوشاند چو افتره را سحاب
 وارده از ظلمت وطن دخل

لطیف

تیسیم

تمثیل

کت تمام از منتخب هفته چهارم
 رفیع میان ش همالم
 جلیله ریواله

دفتر پنجم

صفحه پنجم

۱۸۲
کتاب ۱۱

بسم الله الرحمن الرحيم

شاه صام الدین که نور انجم است
ای ضیاء الحق صام الدین راد
که بود خلق محبوب و کشیف
در مدیحت داد معین داد می
لیک لقمه باز آن صعوه نیست
مدح تو صیف است بازند انیان
شرح تو ایست با اهل جهان
قدر تو بگذشت از درک عقول
چار و صفت است این بشمار
ای خلیل وقت مابقی هوش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ و ش
خلق را که زندگی تو ای ابد
بازشان زنده کن از نوع دگر
بط و طاووس است و زاغ است و خروس
بط و خروس است و خروس انبوه است
بط حرص آمد که نوش در میان
یکزمان نبود معطل آن کلو

طالب آغاز سفر پنجم است
اوستادان صفارا و استاد
و رنبودی فلقها تنگ و ضعیف
غیر این منطق لب بکشد
چاره اینجا آب و روغن نرگد
کویم اندر جمع روفانیان
بمجو را ز عشق دارم در نهان
عقل اندر شرح تو ز بوالفضول
چار صیغ عقل گشته این چهار
این چهار اطمینان بر نهان
بست عقل عاقلان را دیده
سرب بر زین چار مرغ شوم و بد
کونباخ بعد از آن ز لیشان ضر
این مثال چار خلق اندر نفوس
جاه بول و طاووس و زاغ آن منیت
در تر و در فک میجوید فین
نشود از حکم جزا مکلو

بمجوید فین

کتاب ۱۱
کتاب ۱۱

کتاب ۱۱
کتاب ۱۱

کتاب ۱۱
کتاب ۱۱

کتاب ۱۱
کتاب ۱۱

کتاب ۱۱
کتاب ۱۱

گشت بیدار و چو دید آن جامه فدا

زانه رون او بر آمد صد خوش

با تک میزد و او تیور و اشیور

منتظر که کی شود این شب بسم

تا گریزد او چو تیر می از کمان

مصطفی صبح آمد و در را گشتاد

جامه خواب پرودش را یک فضل

لین چنان کرده است مهمانت بین

که بپایان مطهره اینجا پیش

هم که میبخت کز بهر خدا

مالش و این حدش را تو بهر

گفت آندهم و لیک این ساعته

منتظر بودند کین قول نیست

کار و ناسی که بدید کار

گفت آن حجره که شب جا شتم

از بی هیکل شتاب اندر وید

کان دید اندر آن حدت یادست فز

تیور

تیور

پرو و بجهت

از آن

و بلا کیست

بط

بر حدت دیو آنه ز از اضطرار

از چنان رسد ای خاک پوش

انجا نیکم که کافران روز نشور

تا بر آید از گشتادن با تک در

تا به بیند سیک او را چنان

صبح آن حکم که را آورده دا

قاصد آورد در پیش رسول

خنده ز در رحمت الله المین

تا بشوم جمله یاد دست خویش

چنان ما و جسم ما قربان ترا

کار دست است این خطه کار دل

کاندین حشمت بخوشم حکمت آ

تا بدید آید که این اسم آری حیت

یا و دید آنم آو گشت آن بیقر آ

هیکل انجایی ضربه بکشد شتم

در وثاق مصطفی انرا بدید

خوش می شود که درش چشم بد

هیکلش

هیکلش از یاد رفت و شد پدید
 میزد و دست را بر رو و سرم
 انجمن که خون ز بسینی و سرش
 گفت اینسو آبیامد انجمنان
 اب بر روز و در آمد در سخن
 ناگوایی بدیم و بیم و ن شوم
ما درین دهلین قاضی قضا
چون بلی گفتیم انرا از متی
 از چهره دهلین قاضی ای کوه
 تانه بدی ای کوه ای ای شهید
 یکه زمان کارست بگذارد و تبار
 این سخن بایان نداد مصطفی
 کشت مومز گفت اورا مصطفی
 گفت و الله تا ید ضیف تو ام
 زنده کرد معتق در بان تو
 هرگز بکنز میند جز این بکنزیده خون
کشت جهان رسول الش عرب
 که دالحاش کجی ریش و رفاق
 نان نلک

اندر و شوری که میان را درید
 کلام میگوشت بر دیوار و در
 سر روان و رحم کردان همتش
 هر که بر ضیفه از خواب کس آن
 کای شهید حق شهادت عرض کن
 سیم از هستی دران نامور شوم
 بهر دعوی استیم و بیله
 قول و فعل ما شهید است و بیله
 صبرس یا شیه ده شهادت از بیک
 تو ازین دهلین کجی خون ای شهید
 کار کوته را مکن بر خود در آرز
 عرض کرد ایمان و پذیرفت ان
 کاشمیان هم باش تو همنا ما
 هر کجا باشم بهر جامیر و م
 اینجهان و ان جهان بر خون تو
 عاقبت در و کلوش استخوان
 شیر یک میزنیم خود و بلبست و لب
 گفت کستم سیم و الله بی نفاق
 قسم الله

لطیفه

خیمه طایفه محض استقل محله
 خیمه طایفه محض استقل محله

خجفی بجهنم آهسته باهم سخن گفتن ۱۲

خجفی بجهنم آهسته باهم سخن گفتن ۱۲

سیرت کستم از آنکه دوش من
قد پرسته میخوران بپل تن
از دنا از قوت موری سیر شد
لوت ایماش کشته کشت و رفت
طعام ۱۲ قناعت کرده از ایما بقول
جسم را هم زان نصیب است ای پا
تا نیا شاید مسلمان کی شود
عشق را عشق دگر ببرد و ساکن
تا رهی بچرخ طلا یک از ادا
از خلیل موزگان بطاقتی است
که کند جلوه بر آن نام و ننگ
در نتیجه و فایده آن بی خبر
دام را به علم از مقصود کار
یاد و صد دل آری و بکد آشتی
صید کردم که در آن از دام و داد
و آن دگر را صید میکنم چون لیام
اینست لعب کوه دکان بی خبر
دام بر تو هر صداع و قیدینه
بس تو فردا

این تکلف نیست بی ناموس فن
خجفی افتاد اندر مرد و زن
حرص دو هم کافری سر زیر شد
ان کدا چشم و کفر از وی گرفت
ذات ایمان نعت و لوتیست بول
که چنان مطعم جانست و نظر
دیو زان لوتی که مرده می شود
دیو بر دنیا است عاشق کور که
چون ملک تسبیح حق را کن غذا
این بیان بطامص منشی است
اکبریم اکنون بطاوس و سوزنک
همت او صید خلق از فیر شر
بی خبر چون دام میکند شکار
ای بر آرد دوستان افراشته
گارت این بوده است از وقت ولاد
ان یکی میکرو این میل ز دام
باز این را می وصل و می دگر
شب شود در دام تو یک صید

لطیفه
۱۲
دا صفت طاوس ۱۲

پس تو فو در صید میکردی بدآم
در زمانه صواب دایم بود
انکه آرد صید را عشق است و بس
تو عکای صید او شوی
عشق میکود یکوتم بست بست
کول میکن فروش را غمزه شو
بر درم کن شو و بینانه باش
نابین جانشنی و زندیکه
انفن منی باز گونه در جیب
گفت درویشی بدرویشی که تو
گفت همچون دیدم اما بیر قال
و پیش روی چپ او با او سر
لیکنش باز گونه بود سخت
هر که در آتش میسفت و شمر
هر که سوئی آب میسفت از میان
بخت میزد آتشی کجای کول
ای خلیل انی شمر او و دوست
لعب معکوس سنت و زین میگرد

که شنی محبوس محسوم ز کام
بچه ها حق که صید خود کند
لیک او کی کنی اندر دم کس
دام بکند اری بدام آوردی
صید بون نوشته از صید است
افتی وار کن ذره شو
دعوی شمع مکن بر وانه باش
سلطنت بنی نهان در سید
تخته تندان را لقب شمشیر
چون بدیدی حضرت حق در کو
باز تو کم محقر اتر امثال
سوی وکت رایت جو کس
پیش بای هر شتی و کس
از میان آب هر میگردد
او در آتش یافت میشد در خان
من نیم ترش منم چشم قبول
چرخه سر و خد غمزه و دوست
حیدم کن کار اقبال است کنت

لطیفه

غفلت و کار نازک
یعنی نادانی ۱۲

تمثیل

لطیفه

کریم زین شهنشاه که خود را از آنجا میبرد

طاعت طاووس در میان افتاد و خود را

روز را بگذارد و زاری را بکسیر
کرگن زاری بیای بر جسم او
زاری مضطرب نشنیده معنویت
ان سگ میم در میان العرب
سایلی بگذشت و گفت این گزین
گفت در ملک سگ بد نیک خو
روز صیادم بدو شب پاسبان
گفت بخش چیست ز رخ فوریده است
بعد از آن گفتش که ای سالار
گفت تا آن که زاده ولوة دوش
گفت چون ندیدی آن گمان وزاد
دست نهید بیدم در راه نان
گفت خاکت ماهر سر ای پر باد
مخ غلام آن میسمت برست
دست اشکسته بر آرد در دعا
بهر خود میکند طاووس بهشت
گفت طاووس این بر سین
خود دلت چون میدهد تاین خلل

رحم سوز آری آید ای فقیر
رحم او در کمر خود باز جو
زاری سر دوزخ آن غولیت
اشک میبارید و میگفت ای کرب
لوفه زاری تو از بهر کیست
نکس یح میم در میان راه او
شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
گفت جوع الکاب از رخ کرده است
جست اندر پشت این انبان اثر
میگم از هر قوه این بدن
گفت تا این حد ندارم مهر و داد
لیک هست آب دو دیده را یکان
که لب نان بش تو بهت زار شک
کو بغیر همی ندارد شکست
سوا شکسته بر دفضل خدا
یک یک رفت به فجا بخت
بید ریغ از بیج جوهر میکنی
برگین و اندازیش اندر وصل

بهرت راز

هر پست را از عمر نری و پسند
هر شخم بیکه هوأ سودمند
این چه تا شکر است و چه بی با
یا عید آن و نانی و میسکن
چون شنید این بند در وی بگریست
چون ز کمره فارغ آمد گفت رو
ان نچه بینی که هر سود بلا
ای بسا صیاد بی رحمت مدام
چند تیر انداز بهر با لهما
چون ندانم زور ضبط خوشین
آن به آید که شوم زشت و کمریه
اترا من جان بهر از وبال و پست
بلوه گاه اختیارم این پست
بر بی غیبت و سر از پیر من
جان فدا کردن بر صید غیبه
باین مشو شکر به پیش طوطیان
یابی است و شبایش و خطاب
این سخن را نیست پایان و فراغ

حافظان مد طبع مصحف می
از پر تو باد بسین میکشند
تو نمیدانی که نقاشش کیست
قاصد افلاح طرازی میکند
بعد از آن در نو آمد میکشیت
که تو رنگ و بورا هستی کم و
سوز آید بی این با لهما
به این بهر مانند سودا مدام
تیر سوز نکش اندر هوأ
زین قضا و زین بلا و زین فتن
تا بوم این درین کسار و تن
جان بماند باقی و تن ابتر است
بر کتم بر آ که در قصد است
خانه سمع و بصیر استون تن
کفر مطلق دان و نامیدی ز رفیر
بلکه زهری شو شو این از زبان
خوشین مردار کن پیش کلاب
ای خلیل العم بر آت تو را غ

لطیفه

عربی

کلاغ کلاغ و نغمه زراغ سیاه
 با چو المپیس از خدای پاک فرد
 گفت از نظری الی یوم الاجتناب
 ز نیکو بیدوست جان فرست
 عمر و مرگ این دو با حق توین بود
 این هم از تائید لعنت بود که
 از خدا غیر خدا را خواستن
 عمر تو نشد در قرب جان پرورد نیست
 این به این از رخ این جان باز یابا
 تازه میکیم و کین را می سپار
 و ربنا شیخی نخل در این ایشار کن
 کینه و کندیده و بوسیده را
 انچه کز دیده او فریدار تو نیست
 بهر کجی باشند بوق مرغ کور
 تا فراید کوری از شور ایها
 ایل دنیا زان سبب اعی دلند
 شور میجو کور میجو در جهان
 با چنین حالت بقا فواید زیاد

دایما باشد بدن را عمر فو آه
 تا قیامت عمر تن در فو است کرد
 کاشی گفته که تنیاد بینا
 عمر ی تو به همه جان کنن است
 بی خدا آب حیات آتش است
 در جهان حضرت بهیست عمر جو
 ظن افرو نیست و کجاست
 عمر زراغ از بهر مرگین فرود نیست
 بش تبدیل خدا جاننا زماش
 که هر امسالت فرود نیست از
 کینه بر کینه و انبار کن
 تحفه میبهر هر نادیده را
 صید صفت و کمر قمار تو نیست
 بر تو جمع آیند ای سیدار شو
 ز انکه لب شور افراید عجا
 شارب شور آب و گلند
 جوان نداری ای جوان در جهان
 با چو زنگی در به رو تو شد

در سیاهی او از آن آسوده است
 و آنکه ز او نشاید و فویش فو بود
 و آنکه چون سکه اصل کدانی بود
 اهو ی را که دصیادی شکار
 افروزی را برز گاوان و ضمر آن
 از جماعت داشتند هر کاوثر
 گاه آهو میمید از سوس
 هر که را با ضد فو بکند استند
 تا سیمان گفت کان دهد اگر
 با کشمش بادیم او را عذ آب
 کان کدام است از عذاب معتقد
 زین بدن اندر عذابی ای پس
 روح باز است و طایع را غیا
 او بمانده در میان شان زار زار
 شد محمد الب الخ فوار زم شاه
 تنگ شان آورد لشکر نائی او
 سیه آوردند پیشش کلا مان

کوز آدو اصل نکلی بوده است
 کرسیه کرد دندارک جو بود
 کی ملله را حص سلطان بود
 اندر افور کردش ان بی زینهار
 حبس آهو کرد چون استمکران
 گاه را می فو در فو ششم از شکر
 که زد او دو کند که می تافت زو
 ان عقوبت را چون نکاشته
 باجمه را عذری نگوید معتبر
 یک عذ آب سخت پیروز از فضا
 در قفس بودن بغیر جنس فو
 مرغ روست بسته با جنس کر
 دارد از زانان قن بس اغیا
 باجمه بوبکر می میان سینه و آو
 در قتل سینه و آو بر تپاه
 اسه پیش افتاد در قتل عدو
 حلقه مان در گوش کن و بخش جان

قصه آهو و دندارک افرو
 و فویش فو بود

لطیفه
 قصه آهو و دندارک افرو
 و فویش فو بود

گفت نه مانند از من جان خویش
تا مر ابو بکر نام شهیدان
بدروم تان به کجاست ای قوم
بس جوان رکشیدندش براه
کجی بود ابو بکر اندر سینه و آرد
رو بتابید از زرو گفت ای معان
بید سودی نیست که در کسیت
منه میان آنکست از جیب است
بعد از روز و شب کاشتا
ره که ز بود و بمانده از مرض
فقط بود او در یکی کفر فر
قیصر کلین سلطان تر آفتاب شد
گفت که بایم بدی یا مقدی
اندرین دشمن که کی ماندی
تخته مرده کشانی بنواشتند
جانب فر از مرده جمله دوان
و ندارد این سخن اهو ما

تا نیاریم ابو بکر یه پیش
ندید نازید ای مریده امتان
فی خراج استام و فی هم قسون
که چنین شهیدی ابو بکر یه خواه
یا کلوخ فشک اندر جوشی بار
تا نیاریم ابو بکر از مغفات
تا نر و سیم صیران بایستم
کالندین و برانده بوی کجاست
یک ابو بکر یه تراری یافتند
در یکی کوشه قرانی بر مرض
جوزیدندش تکفیتش شایسته
کز تو فرآید شهید قتل رست
فرود راه فرود بمقصد رفتی
سوه شهری دوستان میراندی
برکتف ابو بکر را برداشتن
میکشیدندش که تابیندن
میکز داند را فرود جابه جا
روزمان آهوئی

روز ما آن آهوی نوش نافه تر
مضطرب در نزع جونهای زشتک
ان خری شد تخم و ز نور دن چاند
سر ضیان کرد او کینه روای فلان
گفت میدانم که تازی میسین
گفت ان با تو کن طعم تو هست
منه الیف مرغ ز آری بوده ام
که قضا انداخت طار در عذاب
گفت آری لاف میزن لاف لاقب
گفت نافم خود که آری میسید
لیک انرا گاشنو در صاف شام
خیمه خیز بود بر طریق
چند کوی همچون ناله بر فوس
شهو تی است و لیس شو پیش
کرنه بهری نسوئی ای وی
گفت ابلیس لعین و ادارا
ز رو سیم کله آبش نمود

در شکنجه بود در اصطبل خضر
در یکی رقه مغرب بشک و مشک
بس بر سم دعوت آهوی را بخواند
اشتیایم نیست بهستم ناتوان
یا ز ناموس اصره تازی میسین
که از ان اصره ای تو زنده و تو است
در طلال رو ضها آسوده ام
کجی روه آن فو و طبع مستطاب
در غریبی بس توان کردن کداف
مینیت بر عود و عنبر می نهد
بر فرس کین بهرست ان شرع صرام
مشک جو زهر حنه کنیم بر آن فویق
ای طلیس از بهر و کشتی فروس
زان شراب هر ناک ز زهر است
ادم از ننگش مگردی خود خیمه
وامم رستی خوامم این اشکارا
که برین نانی خدایق را ربود

در بیان صفت خوس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين الرحمن الرحيم

گفت شاباش و فرود آویخت لنج
پس جواهر باز معدن می بخش
گفت پادشاهش زین خاتم عدد
چون رخساری زلف با او نمود
پس زدا نگشت بر قفس اندر قفس
چون بدیدان شبیهی بر رخسار
خندان صفائی عارض این دلبران
عالمی شد و آله او حیران گشت
آدم و حین و ملکیت جدید شد
آن رخسار تاب او بداده و آله
آن قد اقصای هزاران چون آن
شاهری گز عشق او عالم گشت
ان جهان قدرست و فاضل منیر
چون نورشید و انجی نیکو
ساحران از جودش میباید زود
سیم بامینه زین کون پیچ پیچ
این جهان جادوست و ان تا جیم

سویا
یعنی هر که

شد تجوید و ترش بچون ترنج
کردن این ناز در حق پیشکش
تا بندهم شان بخشش من سر
که فراد صبر مردان میسر بود
کریده زو تر رسیدم در مراد
که کند عقل و خسر در بیقرار
که لب زرد چون سپید این دلبران
زان کوشم و زان دلائل نمک
همچو دم باز معزول آمده
شد پیری همچون لبست سوسمار
گشت در پیری دوتا همچون کمان
عالمش میباید ز رخسار جرم صیت
ز افقابی حسن که این سو فر
ماند هر دو از تار یک سوسمار
پیشین باز کان از گینه زود
سازگفت رفیق او که پاس پیچ
که از مهر تاب بنمودم خیر
چون شد او سیم

مَلِكٌ يَوْمَ دِينٍ اِيَّاكَ نَعْبُدُ وَ اِيَّاكَ نَسْتَعِينُ
 اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ صِرَاطَ الَّذِي رَزَقْتَ

چون سزاو سیم عزت ای را می
 قل آخودت خواند یا بد که احد
 لیک بر خزان از زبان فعل نیست
 در زمانه متر ا هم سه اند
 ان یکی یار آن و دیگر دقت و مال
 مال ناید با تو بیرون از قصور
 فعل تو و اخیست زان کن ملتح
 پس سیم گفت بهر این طریق
 که بود نیک آید و یارت شود
 این عمل وین کسب در راه سداد
 اولش علم است از نگاهی عمل
 پس لباس کیر بیرون کن ز تن
 علم آموزی طریقیست و تو است
 فقر و ای ان بصحت قایم است
 دانش ان راستانه جان ز جان
 تو هنوز از خارج ان را طایلیه

سیم ز کس لباس کیر نیست
 بهن زلفانات افغان در عقد
 که زبان قول است است ای عزیز
 ان یکی دانی و آن دو عذر مند
 و آن سیم و اخیست ان ضل النفع
 یار آید لیک تا بالین کور
 که در آید با تو در کور و لح
 باد فائز از عمل نبود فم لقی
 و ربود در لح مارت شود
 کجی توان کرد ای بدر بی او سداد
 تا دیدم بعد مهلت با اجل
 مجلس لبوش در آموختن
 صرفت آموزی طریقیست فعل
 نه زبان در روی بجا آید نه دست
 نه ز راه دفتر و نه از زبان
 مجلیه از دیگر می چون خالیه

عَلَيْهِمْ غَيْرُ
 الْمَغْضُوبِ
 عَلَيْهِمْ
 وَالضَّالِّينَ
 عَلَيْهِمْ
 غَيْرُ
 الْمَغْضُوبِ
 عَلَيْهِمْ
 وَالضَّالِّينَ

چشم شیر است در تو بی کنار
یک سید بر نان تر بر فرق
در سر خود هیچ بل شیر ه سیر
بر سر نان است و بایت اندر آب
بش آب و پس هم آب با مدد
است بید آن به پیش چشم دل
ورنداری با بختیان خویش را
کین تکر شد تیر کز کلید
کز اینجا بست درما از طرف
کز چشم نیست عالم را بدید
تا کشاید قفل ره بیدار شود
آمدی اندر جهان ای محتسب
تو ز جانی آمدی و ز موطنی
کردانی راه و کوئی راه نیست
میشوی در خواب شادان بیدار
تو به بندی چشم و خود تسلیم کن

تو چه آشی شیر کو از تغا
تو به بخوابی لب نان درید
رو در دل زن چه ابر هر دری
وز عطش و رجوع گشتی قر آب
چشمی را بشد و خلف سد
چند کن سوال آهه المقل
تابه بینی هر کم و هر پیشش را
وز تکر کردی ایدن مستفید
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
خیره یوسف در میباید و دید
سوی بیجا شمارا جا شود
بید میدانی طریق آمدن
آمدن را هیچ دانی راه نی
زیی ره بی راه مار رفتی است
هیچ میخاره آفتاب کجا است
تابه بینی خویش و جرخ کلان

چشم چون بندوی

چشم چون بند کردم چشم خمار
 که چشم منتهی بینی بخواب
 منتهی خوابی بر این پیچ پیچ
 که در انبان مرز افانیه بدی
 که در انانی بدی یا چا شینه
 ان یکی میگفت من بعمسم
 کردنش بشند بر دندش بشاه
 شاه را گفتند اشکنی اش بکن
 شاه دیدش پس نزار و بس خفیف
 کجی تو آن افتر دن او را یا دن
 لیک باؤ کویم از راه خوشی
 که در شتی نماید اینجای پیچ کار
 مردمان را دور کرد از کمر دوی
 گفت ایست ستم از دار السلام
 نه مرا فاندست و نه یک پهنشین
 باد شاه از زو لاغن گفت باز
 اشتهدی از یی در دوی با مداد
 گفت کر نام بدی نشاک و تر

بند چشم تست این سوار غمار
 چغد بدی خواب بینه خبر آب
 تو چه داری که فروشی پیچ پیچ
 مرز خبر بدی ان دولت فارغ شد
 از خبر بدی ان فراغت داشتی
 از همه پیغمبر آن فاضل ترم
 کاین بیکو بدی رسول از اله
 تا نکوید جنس او پیچ این سخن
 که یک سیل بکیر و ان ضعیف
 که پوشینه کشته است او را بدن
 که چه داری تو لاف سر کشی
 که بنهر می سر کشد از غار حار
 که کجی داری معاش و ملتجا
 آمده زین جا بدین دار اعلام
 خانه کجی کرده است مایه بر زمین
 که چه فرودی و چه داری یا شمس
 که چنان سر سیه و بر لاف و باد
 کجی کنیم و دعوی بعمسم

حالت سخن از این سخنای معنی دوی نامه ۱۳

بیت در شتی با پیچ کار

در دوی

حکایت در بیان آنکه نای عاقل از دعوی او برشته شد

دعوی پیغمبری باین گروه
از کجا این قوم پیغام از کجا
که تو پیغام زن آری و زرت
و تو پیغام خدا آری چو شهید
قصه خون تو کنند و جان سر
بلک از جفسیک بر جان و مان
بالک کوم در همه زند کوم
تو نیک خواهی که زانی عشق
عشق مهر و وفایت و میوه
که میخواهی تو دیوی باین بیا
ان یکی عاشق به پیش یار تو
که بر آ تو چنین کرم چنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت
پس صبح نفته یا خندان نرفت
بعد که گفت اینهارفت لیک
هر چه فغانی بجان استاده ام
که در آتش رفته باید چو ز فلیس
و ز زکریه چو ز شعیب اعی شوم

همچنان شد که جستن ز کوه
از جمادی جان کر شد ز جا
پیش تو بنهند جمله سیم و زرت
که بیا سوخته ای نیک عهد
نه از بر اجماعت دین و دهنه
تا نخستان آید شنیدن این بیان
سوا آب زندگی بپوشند کوم
تو بجز نامی نه میدانی عشق
در حرف بی وفای نشکر
از در دعوی بدرگاه و فا
می شمر د از خدمت و ز کار تو
ز زخمها فورم دین زرم و سنان
باز از عنققت بی ناکام رفت
پس شام با سرو سامان نیافت
این زمان ارشاد کن تو یار نیک
بر خط تو با و سر بنهاده ام
در چو می میکنی تو غم سبیل
و به یونس در غم مایه روم
و به یوسف

در بویوسف جاوه زند آیم کینه
 رخ نکر دایم نکر دم از تو من
 گفت معشوق اینم که دیو لیک
 کلاخی اصل اصل عشقت دولاست
 گفتش انصافش بگو ان افضل
 تو هم که دیو نر دیو زند
 چون شنید العاشق بجزو شدن
 بهمدان دم نر دراز و جان بد آد
 ماند آن فتنه بر دو قف ابد
 نور مه الوده کی کرد ابد
 او چو جلیه پاک و اگر در بگاه
 اوجی بشنو در آفتاب
 نه ز کلفتها بر و نیکی بماند
 نوز دیده نوز دیده باز شد
 ان یی بر سید از مفتی برار
 ان نماز او عجیب باطل شود
 گفت ای در پیش من میریت
 ان جهان که دیده است ان بر تبار

در ز فقرم عیب مرم کینه
 بهر فرمان تو دارم جان و تن
 کوش بکش این اندر بایک
 ان نکر دیو اینچه کردی فرمهاست
 گفت اصلش در دست و دست
 این بمر از جان باز نه
 آه سردی بر کشید از جان و تن
 بهجول در بافت سر خندان و شاه
 بهجول جان و عقل عارف بی کید
 که زندان نور بر هر نیک و بد
 بهجول عقل و جان سویی اله
 سویی اصل و خولش باز شد
 نه ز کلفتها بر و نیکی بماند
 ماند و سوائی او صحرای
 که کسی کید بنمود در نماز
 با نمازش جایز و کامل شود
 بگری تا جاده دید دست او گریست
 رونقی باید ز کوه ان نماز

لطیف

طایفه استغنی

کربان بر تقدیر

و در تمام او را
و در تمام او را
و در تمام او را
و در تمام او را

سوز

نیت

در پنج تن بود در دو سوک

حاصل اند تا به انی ای کسبا

یک مرید اندر آمد پیش پیر

شیخ را چون دید کربان انزید

چون بیه برایت خدمت کرد رفت

گفت ای کربان چرا بر این خسته

تا کنونی دیدم آتش میگرست

کربان چرا چهل تقلیدت و طن

کربان او فتنه او زان سرست

عقل او و هم او و حسن او

چون ظاهر و اگر خستد احمقان

لاجرم محبوب کشند از عرض

یک گنبد که نرفری بر فکند

یک کدوی بعه صیلت سازه

در ذکر دی که و را آن عجز

فریاد می شد لاغر و خالون او

نعلبند آن را نمود آخر حسرت

پس علت اندر و ظاهر شد

ایمان با کسبت و هم بکسبت

کربان با فرق است پنجه تا بکاه

پیر اندر کربان بود در نفس

گشت کربان تاب از چشمتش دوید

از پیش آمد مرید قاصد و تقویت

بر وفاق کربان شیخ از نظم

میز بود او بکسبم کین میگرست

نیست همچو کربان ان مو تمن

زان چو هم و عقل با آن سرست

نیست از وی هست از جمله نه

آن دقایق نزارش ن در نهان

در دقیقه فو شد در مستعرض

از نور شده و فوطا گسترند

در نرفش کربان بی اندر آره را

تا زود وقت نیجه ذکر وقت سپوز

ماند عابر کربان بر این فرج مو

علت او که نتیجه اش لاغری است

پس کسب بر او مخیر نشد

در تفحص

در تفحص اندر افتاد و بجد
 میدارایید که جان بیده بود
 چون تفحص کرد از احوال فر
 خبری کایگزینگر را چنان
 در حسد شد گفت چون این ممکن
 گردانیده در خانه بگرفت
 از بی رویه پوش میکفت این سخن
 پس کینهش جمله الاست فناد
 در گفت او نزد چارویس که من
 بعد زدن گفتش که چارویس
 اینچنین که و چنین کن و این چنان
 چون بروی که در سن زنجیران ممکن
 در فرو بست آن زنی خوار شد
 در میان خانه او درش گشتان
 پای بر او و در خزاندهای حیوت
 خرم و بخت و در خاتون فشرده
 پس کینهش آمد از این کافور

نیت

شد تفحص را دادم مستعد
 زانکه هر چه بیده یا بیده بود
 آن کینهش بود زبیر و خرنسیر
 که بعضی و رسم مردان بمانان
 پس من اولی که خط ملکیت
 گای کینه که خند خنای خانه رو
 گای کینه که آمد او در باز کن
 کرد پنهان پیش شورا میر
 خانه را میر فستیم عین
 روفلان خانه زمین بیخام
 مخم که دم من افسانه زنان
 در فرو بسته او بجلوت شادان
 شادمانه لاجرم کیفر چشید
 خفت اندر زیر آن تر خست
 آشی از تخت خند روی فرو
 مایه در زمان خاتون مبرد
 دید خاتون را که بده زبیر فر

مقدمه

بسته خوابگاه ۱۲

گفتن

گفت ای خاتون احقر این چه
 ظاهرش دیدی سترش ز تو نهان
 کبر و بی بی بچو سینه چون
 ای لب ز راق قول به توق
 ای لب شوخان زانکه اقرار
 کز کف عصاره موسی ام
 آن بی میسر به خوار اندر چو
 تا همان اواز کز کف کان
 چون بخت از واقعه آمد بگویش
 آمدش آواز توف در زمان
 کز حجاب برده بیرون آمده
 از هر لای و از هر سوی سرور
 از هوای مستری اگر کم دار
 مستری که سود از خود نکند
 از هوای مستری بی شکوه
 مستری ماست اندر مستری
 مستری جو که جوین کور

لطیفه

تمثیل

فشار
لافت

لطیفه

کتر استاده خود نقشی نمود
 اوساناکش تکیه دی دوگان
 آن کدو را چون ندیدی که
 از ره مردان ندیده غیر حرف
 از سبهان نامرسته خبر گرفت
 میسر به پهلوان عریسی ام
 در ره ماده مسکی بد حاکمه
 سگ بچه اندر شکم نهان به
 حیرت اودم بدمی کشت پیش
 کان مثالی دامن زراف جانان
 چشم بزم بهوده گویان شده
 در نظر کند و بلا قیدین در سب
 بی لایست یا نهاده در دست
 لیکالتین درین درخت و
 مستری را یاد داند این کرده
 از خمیر مستری بین بر تر آ
 عالم اغاز و پایان نوشت

بسیار

این بخش هر مشت را تو بدست
 مشت را اصابع آن در یافتند
 و آنکه گردانید روز آن مشت
 ماند مشت بر صریحان تا ابد
 بود مردی صالحی را با سینه
 در دهه و فرزان بنزدیک کن
 بهم زده عشت و آوی بی ربا
 از دست عشت دادی هم از آن
 از عشت عشتی بدای و از مویز
 بهم زده عشت و زباله ده ام
 عشت بر دفعه و نکند اشتی
 بر وصیت با بکفته انزمان
 الله الله قسم کین بعدن
 تا بماند بر شاکست و شمار
 و فلان و میو با جمله غیب
 در محل دفن که فرجی کش
 بر وصیت کرد و تخم و عطا کاشت
 که در ناحیه را ابو و صد داعیه

عشق بازی یاد و معشوقه بدست
 چو سویی هر مشت را نشناختند
 بخت و اقبال بقانه و فرج
 با بگو حال اهل ضر و ان در شد
 عقل کامل داشت و پایان دانی
 شید اندر صدقه و خلق حسن
 بهم زکنند چو بخت شدی از که جدا
 تا شدی عشت در دادی زنمان
 عشت هم دادی وی از دوشا نیز
 میفر و نکند آشتی از بخت و کم
 چار ره دادی از آن چه کاشتی
 جمع فرزند آن خود در آن جوان
 و آنکه بدیش ز مرص خویش تن
 در پناه طاعت حق باید آر
 حق فرستاده است بی تخمین و تر
 در که سود است بر سودی زین
 چو زشان شور بد سودی نداشت

بند را از نی بیاید داعیه لطیف
 گوش نگاه دارند

قصه ابرو خان

منافقه ملك الملة بدركاه ابي كهرزاي در قفس اوج سينه بام ارمادشني كز جادو جادو خسته خسته

عزلي

در شادمانی

فروغی

ز نسب سنا صحرانورد خوش طبع
ز اینچه گوشت و کارد کار آمدند
انچنان دله که بد نشان ماورن
چاره ان دل عطشی بهر گسست
بلکه شرط قابلیت داده او
قابل کسر طافعل حق بی
هر چه جوهر ان مستبب آورد
لیک اغیار سبب را نه نهاد
چون سبب نبود جوره جوید بر
دیو با سبب سوراخ کن
تا سبب سید اندر لامکان
چونک ضایع خواست بجاوش
جبریل صدق از نفس مرده
او میان لب و برآمد تا زمین
پس یان یکین و خاک لا بر که
ترک من کو فبر و جام بهش
در کف کشتی تکلیف و خطر
معن شرم و هیاج بر ایل

کی بود از رفت و م نشان در حجر
میانش بهر بخت را یکین و ده بند
نعت شان شد بل شد قشوه
داد او را قابلیت شرطیت
دولت قابلیت پوخت
پنج معدوم بهشتی نایدی
قدرت مطلق سببها برورد
ناید اند طالع کشتن مراد
و سبب در راه بی امید پدید
تا جیب بر کند زنج من
هرزه و اینجه در اسباب و مکان
از برای استادی ضرورت
مشت خاکی از زمین یسار
تا که آرد امر رب العالمین
کو برای حرمت خلاق فرد
از و نایب زمین عنان خشک
پروالد بل مران جامه بر
لبست ان سوکت را بروی پیل

لیله

بس که لایه دوش و سوکند داد

بس که لایه کردش و سه کند داد
از بودم من بکارت سه سه
گفت نامی که زهوش ای بصیر
گفت میخائیل دارو تو بزییر
چون که میخائیل شد تا خاکدان
خاک لریزد و در آید در کسیر
که بزیزد آن لطیف بی ندید
که امانم ده مرا از آده کن
رفت میخائیل سوارب دین
گفت ای دانی سر و شاه دین
آه و آری پیش تو خدایت
پیش تو ای قدر دارو چشم تر
گفت اسرار خلیل را با بر لبان
امد اسرار خلیل هم کوئی زمین
زود اسرار خلیل باز آمد بشه
با برون فرغان بدوئی که بکسیر
سبق رحمت گشت غالب بر غلب

باز گشت و گفت یارب العبا و
لیک ز آنچه رفت تو دانا تر یه
هفت کم و دون باز ماند از مسیه
مشت خاکی در ربا از وی دلیم
دست کرد و اونا که بر باید از آن
گشت اولایه کسان و اشک ریز
که بکرده حاصل عرش مجید
باین که فتن آلوده میگویم سخن
از غرض خالی دو دست و استین
که خاک لایه گر لوفه و این
من تالت حق و نیک داشت
من چگونه گشتی استیزه کر
که هر وزان خاک گفت بر گن بیا
باز آغازید خاکستان چنین
گفت عذرو ما جبر نه داله
عکس آن الهام وادی و صبر
ای بدیع افعال و کار آرب

باز گشت
و گفت
یارب
لعبا و

بروزان ما

گفت یزدان زود در این را

گفت عزرا^{برید} پیل یزدان زود را
خاک بر فالون نهنر آغاز کرد
گفت نتوانم بدین^{افسون} افسون
نیتیم بر عجل زان هر سه پاک
در تغییر تو خج کرمی سوز دم
خاک را مشغول کرد و در سخن
گفت یزدان که بچشم روشنم
گفت یارب دشمنم کینه خلق
گفت اسباب بید آدم عیان
تا بگویم نظر شما را ز تو
گفت یارب بندگان هستند نیز
کمی شود محبوب ادراک بصیر
گفت یزدان آنکه بندگان
کردن خویش از عامه پنهان کنم
خودم بپوشیدم غرض مستقیم
گشت پاره آلت کو ما او
مسمع او آن دوباره استخوان

لطیف

که بدین آن خاک چرخ پیل را
داد سوکتش بسی با سوز و درد
رو بیا تم زارم و سرو علن
رحم نبشت منم بتو ای دردناک
لیک حق قبر ای نمی نوز دم
یک کف بر لود زان خاک کهن
که تر اجلاد خلقان کس منم
چون خشم خلق را در مرکز حلق
از تب و قو ل و سوسه سام و سنان
در مرض با و سببهای تو
که بدرد این سببهای عسیر
زین سببها حجاب کول کسیر
بس ترا می بیند او اندر میان
پیش روشن دیدگان هم برده
که تو فر افتیاریو اباشم
بیه پاره منتظر بینائی او
در کش دو قطره خون یعنی چنان

کرم می و از قدر

که یکی و از قدر اکسند
از مینه بودی مینه را و اکسند
آن آید از زیر کی انگلیخت
میرود هر روز در حجه خلا
شاه را گفتند او را حجه ایست
راه می نه بکسی را اندر و
شاه فرمود ای عجب این بنده را
پس آشارت کرد میر واکه رو
هر چه یابی بر تر ایغاش کن
نیم شب آن میر با سه معتمد
حجه را با هر ص و صد کوه پوس
بنگم بند از میسار و از کاین
عاقبت نمودید دست و لب کز آن
باز کم دیدند سو شهم یار
شاه قاصد گفت این اهلان چیست
از خجالت جمله انگشتان کمران
که ده ایم آنها را از مایه سید

طه طاق در جهان افکند
ای ایازان پوستین را یاد آرد
پوستین و چارقی او یسخت
چارقت این است منکم در خلا
اندران باز رو سیم و خره یست
بسته مید آرد همیشه آن در او
چه بود پوشیده پنهان ز ما
نیم شب بکشد اندر حجه و شو
سهر او را بر تیمان فاش کن
در کشتاد حجه او را می زد
باز کم دفان زمان انچه کس
چارقی بدریده بود و پوستین
چو زن زمان دو دست بر سر نازان
بر کم دو اوئی زرد و شمشار
بغضتان از زرد و همیان چیست
هر یکی میگفت کای شاه جهان
تا چه فو مائی تو ای شاه مجید

قصه ایاز

که برخیز یافت نو میدی کس
 گفت ای نه فی این نواز این که از
 کن میان بحر مان حکم ای ایاز
 گفت ایم غم عطا تست این
 چارقت نطق است و فونت بون
 بهره ان داده است تا بوی دگر
 زان نماید چند سبب ان باغبان
 بکته زان شرح گوید او ستاد
 در بکوی خود همیشه بود پس
 ای بکبی را در قیامت زلفش
 سر سیه چون نامهایی تعزیه
 آن چنین نامه پلید پر وبال
 خود بی جانام خود را به بین
 موزه چش کفشش را در دو کمان
 چون بنامش است میدان کچه
 نوز او آری کران نامه مایل
 این چنین نامه که پر ظلم و بیخاست
 زاهدی را بدی زان بچر حور

لطیفه

اشغال بکلیله

طعن در انچه را شتم از تنگ

ورنه صد چون مافد آید شاه با
 مزخوام کرد هست آن آیار
 ای آیار پاک یا صد استم از
 ورنه مز آن چارقم و آن پوستین
 باقی ای ضوایه عطا است این
 تو مگو که نیستش جز این قدر
 تا بدانی دفل و نخل بوستان
 تا بدانی مسلم اور است
 دور است انداز و چنان که پیش
 در کف اید نامه عصیان سیاه
 پر معاصی حق نامه عصیان سیاه
 در میان ناید در آمد در شمال
 در چشپ را نشاید ان یاد بین
 ان چشپ در پیشش از اتم
 هست پیدا نوه شیر و کسی
 بکند روز چشپ را اید در میان
 کی بود خود در خود اندر و گشت
 از شکند اندر حق او بس غمور
 زانکه زن را کم

زانکه زن را بود کینه می مهوشی
زن ز خیرت بشنودا شیخی
تا در آمد حکم و تقدیر اله
بود در حجاب آن زن تا کیسان
با کینه گفت رو باین مرغ و آرز
ان کینه که زنده شد چون این سینه
گشت بران جانب خانه شرافت
هر دو با هم در خزینه زار نشا ط
یاد آمد در زمان زن را که من
پیچیده بر آتش نهادم من پیش
کل فرو گشت از سر و بنود و وید
چون رسید ان زن بخانه در گذ
ان کینه بر حسب اشتفت ز ساز
زن کینه که را بخواید دید
سختی خود را دید قائم در نماز
شوی را بر پشت و امن بی خطر
از نوک باقی لطف می حکمید

دردن ز آید بیل و می آتش
با کینه که آتش نیک است
عقل ما رس خیره سر گشته و تبا
یادش آمد طشت و در خانه بیان
طشت سیمین از خانه زود آرد
کو بخواهد این زمان حیدر بر سر
خوابد در در خانه خوش خلعت
جان بجان بپوست اندام خست
چون فرستادم در اسوی وطن
لند را فلک دم رنج خیزد پیش
در پی او رفت جاد و میکشید
بانگ در در گوش آتش در فضا
مرد بر حسب دور آمد در نماز
در هم کشفند دو کت و مرید
در کمان افرازدن زن جسته از
دید الوده منی حصیه و ذکر
زلزلن و زانو گشته الوده پید

بر سرش ز سبیلی گفت ای مبین
 لایق ذکر و نماز هست این ذکر
 نامه بر ظلم فسق و کفر و کین
 که بر کسی کبر و کین است
 گوید او کین افرید ان سحر است
 کفر و فسق و کفر است بسیار او
 مست لایق با چنین ان اقرار او
 فعل او کرده دروغ ان قول را
 پس چنان کن فعل کمال خود را
 تا بکن عرصه عسرت ای لیه
 که بر کردی تو نام عمر خویش
 عمر که زشت بجیش اینده است
 به عمرت باید به اب حیات
 چه با جنبها ازین نیکو شوند
 مشرق این تو به الصلح از من
 بود مردی بهشتین نامش الصلح
 بود رخ ساری چو روی از زمان

لطیفه

انتقال بجلد دیگر

کتابت در نسخ

خفیه مرد غازی باشد این
 و این چنین را و زوایا بر قدر
 لایق است الفاف ده اندکین
 افریده گشت و این خلق چیست
 کافریش بر خدایش گود
 هست لایق با چنان اقرار او
 ان فضیلت او ان کردار او
 باشد لایق عذرب هول را
 باشد اشهد گفتن عین بیان
 گفته باشد اشهد اندر رفع و ضر
 تو بکن زان با که دوستی پیش
 آید به باش ده اگر او بی گم است
 تا در حنت عمر کرد و یا شهادت
 زهر بارید ازین کرد و جو شد
 بگردیستی و یک است کفر
 بد زو لای زان او را فتوح
 مردی خود را می کرد او هنان

رفت پیش

رفت پیش عارفی آن زشت کار
ست خندید و بگفت ای کجای
اندو عاز بگفت که دون در گذشت
کیسب آنکجیت صبح ذو بجدل
اندا ان جام بر پی کرد طشت
رختها جسته و آن پیداشد
بانگ آمد که همه عریان شوید
ان الفوج از ترس شد در خلوت
گفت یارب بار ما بر گشته ام
کرده ان ما که از من میسرید
نوبت حبتن اگر در من رسد
ای خدا ان کن که از تو میسرند
تو به ام به پذیر این بار دگر
من اگر این بار تو به بشکنم
نوحها میگردد او بر جان خورش
ای خدا وای خدا چندان بگفت
در میان یارب و یارب بداد

گفت ما را در دعا یاد دادر
زان به دانی این ده تو به داد
کار آن مسکین یا فریاد گشت
که را بنیدش از لغزین دو بال
کوهری از دختر شده یاده گشت
دزد کوهر نیز هم رسوا شد
هر که هستید از عجز از انوید
روشی زرد لب کیود از روی
تو بهما و عهد با بن کسم
تا چنین سیل سیاهی در رسید
ده که جان من چه سختها شد
که ز هر سوراخ مار می کزد
تا بیت نام بهر لوبه صد کمر
لبی که گشت خود یاد گفتنم
نوی عزربیل دیده پیش
که درو دیوار باو گشت بخت
باکند آمد از میان حبت

جمله آجسته پیش آئی نصوح
 چونکه بپوش رفت از تن آنز جان
 جان بحق پیوست و چون پیوست شد
 بآنکه آمد ناگهان سر رفت بیم
 آن نفع رفته باز آمد بچویش
 می حلالی خوارست از وی هر که
 بد کمان بودیم مار کن حلال
 گفت بر فیض خدائی داد کرد
 حق بیدان جمله نامادیده کرد
 بعد از آن آمد که با مر حمت
 چو تو دلاکی نمی آید دلش
 گفت روروست مزین کار شد
 تو بکردم حقیقت با خدا
 بعد از آن محنت کرایا در کم
 کاذری بود و مرا و رایک ضری
 در میان سنگ لاخ بی کیا ه
 پاره رن جزر آب انجا بنود

فرشتی بود با خراج بعد از آن که یکبار از کار او کار شد

کشت پیوستش آن زمان پدید روح
 سر او با حق به پیوست از نهان
 کمر رحمت انی ز ملن در پیش شد
 شد بیدان کم شده در بیم
 پیشش بالین شد روزه پیش
 بود میدادند بر دوشش بی
 لم تو خوردم اندر قیس و قال
 در نه انجم گفت شد بیم
 تا که دم در نصیحت روی زرد
 دخته سلطان مایه اندست
 تا بمالد یا بشوید یا کاش
 وین نصوح تو کنون بیمار شد
 نشکتم تا جان شود از تن جدا
 تا و دس خطم الا که ضم
 پشت ریش شکم تهی تن لاغری
 روز تا شب بینوایی بی پناه
 روز شب بد خردان کور و کسب

ان صوالی نیستان

ان دلی نیستان و پیشه بود
 شیر را بپیل نر جنگ و فتاد
 شیر یک روباه را فرود و
 یا خری یا گاؤ بهر من بجو
 چون بیایم قوت از کشت ضر
 اندکی من میخوام بپاشما
 گفت روبه شیر را خدمت کنم
 از سر کوجانب جوی شافت
 گفت جوی اندرین صحرا کشت
 مشکویم دوست را در خیر و شر
 چنگ قسام اوست کفر آمد کله
 غیر حق جمله عدوانه او شکست
 تادم و غم نخواهم انگبین
 کج بی ما و کل بی خائزیت
 یک حکایت یاد دارم از بهر
 بود معانی مرا و را یک صریح
 پیش از بار کران ده جای دلش

شیر بود انجا صیدش پیشه بود
 خسته خرا از شیر و مانده اصطفا
 مرغی را بهر من صید شد
 از آن فسونهای که میداد بگو
 پس بگیرم بعد ازین صیدی دیگر
 من سبب پنجم شمار دار نو آ نوشته
 چهل سازم ز عقلش بر کن
 آن خری مسکین لا عزراست
 در میان خشک لایح و جانی
 زانکه هست اندر قضا از پیدتر
 صبر باید صبر مفتاح الفتح
 با عدو از دست شکوی کی نیلوت
 زانک بر نعمت غنی دار و قرین
 شادی برغم درین بار زرنیت
 گفت از زی در لطف یکای پیر
 گشت از محنت و قناعت چون چنبر
 عاشق و جو بائی او در مرکز خوش

احتیاج احتیاج و احتیاج
 هر که با شیر کند روباه را

فشت

حکایت

چو کجا از گاه خشک او سینه
میر خراشید او را رحم کس
بس لاش کرد و بر سیدش ز حال
گفت از درویشی تقصیر من
گفت بسپارش بمن تو درویش
خرد و بسپارد و از دست بر آ
خرد و بسپارد و از دست بر آ
زیر پاشان روفته ای زده
خارش و حالش مرا سپاسد بید
نی که غنوق تو ز کم کس و خرم
حال این اسپان چنان خوش
ناکمان او از بهر کار شد
ز خنهایی تیر خورند از عدو
از غر باز آمد دندان غازیان
پایه پاشان بسته محکم بانوار
میشد کفیدند تنهاشان به پیش
چون خزان را دید و میگفت ای کجا

در عقب زخمی و سینه
کاشنای صاحب خربود مرد
که بر این فرشته و تاجی دال
که نمی باید جوان بسته دین
تا شود در آفرشته روزمند
در میان افروسلطانش بست
بانو او فربه و خوب و جدید
هر وقت خواب و بوی نکلام آمده
بوز بالا کم دکای رست مجید
از جز آرویش ریش و لاغرم
من هر محضو هم بتغذیه بلا
تا زین وقت زین کار شد
رفت پیکان باد در ایشان بگو
اندر خضر حله افتاده سنان
نعلین آن ایستاده بر قطار
تایرون آرد پیکانها ز ریش
مز بقدر و عافیت دارم رضا
زان تو اینم از آن

ز النوا بئر آرم و ذان از خم زشت

گفت رو باه جستان رزق طلال

عالم اسباب و رزق بی سبب

گفت بغمیم که بر رزق ای فتا

جنبشش و آمد شد ما از کتسای

بی کلید این در کشان راه نیست

گفت از ضعف تو کل کل آن

هر چه بد بادش بی و ظلم

دام و دود جمله شده اکال رزق

جمله از رزاق روزی میبد

رزق آید پیش هر که صبر جست

گفت رویه ان تو کلان در است

چون قناعت را بمیبد کن گفت

حد خود بشناس بالانوار میسر

گفت هر معکوس میگوید بدان

از قناعت سیمکس سیمان شود

نان ز فوکان و سکان نبود در یغ

هر که آید عافیت دنیا پرست

فرض بند از برای امتثال

بی نیاید پس مهم باشد طلب

در خود بسته است بر در قضاها

بست مفتاحی بر آن قفل حجاب

بی طلب نان سنت الدنیت

ورنه بد دهان کیس کوه آد جان

کم نیاید لقمه نان ای پسر

نی بی کس بندونی حال رزق

قسعت هر یک به پیشش می بند

رنج کوششها ز بی صبر نیست

هر که را کی ره سلطانی است

هر که را کی بد کنج نهفت

تا نیفتد در ثیب شور و شر

از طمع شور و شر آید سوختن

از رویه بی کس سلطان نشد

کسی مردم نیست این باران و

جواب رو باه

جواب هر

رو باه را

را از کوششها ز بی صبر نیست

را از کوششها ز بی صبر نیست

انجام نده عایشه بر رزق زار
 که تو نشانی نباید بر دست
 ان یکی زاده کشید از مصطفی
 که خواهی و نخواهی رزق تو
 از برای امتحان آن مرد درست
 که بر سر رزق می آید بمن
 کاروانی راه کم کرده کشید
 گفت ایمن و این طرف آن
 ای عجب زنده هست یا مرده او
 آمدند دوست بروی میسره
 بنمکشید و بخت نباید
 پس گفتند این ضیافت نامراد
 مان بیاورند در دیکر طعام
 پس بجا آمد مردان سخت که
 کار دادند قوم ایشانند
 ریخته اند در دانه شش شوریا
 بعد از آن یکش و آن یکین دهن

هست عاشق رزق هم بر رزق تو
 و رتو نشانی دهد در دست
 که بجان آید یقین رزق از خدا
 پیش تو آید بجان از عشق تو
 در میان بود کوی خفت
 تا توئی که در مراد رزق طعن
 سوزی کوه آن ممتح در خفته دید
 در میان از ره و از شهر دور
 می نه تر سید باغ زرگ و عدو
 قاصد چیزی گفت آن را چمن
 و انگر در امتحان هیچ او بصیر
 از مجامعت سگسته آند او فتاد
 تا بر نندش بگویم و بکام
 تا ببیند صدق آن معیاد مرد
 بسته دهنهاش را بشکافتند
 می فشردند اندرونان پار
 گفت کردم امتحان رزق من

هر چه گفت است آن رسول پاک است
گفت بود این حکایت را بهل
دست دولت خدا کار می بکن
هر کسی در کسب پایی می پسند
زینست چو کسب ناپید از پیک
چون بانیاز نیست عالم بر قرار
طبل خواری در میان شرط نیست
گفت از تو کل بر بر بلی
کسبش را بخید آنم ندید
فد تو کل بهترین کسبهاست
کای فداکاری مرا تو راست آر
بعد از آن گفتش برادر هملکه
صبر در صحرای آتشک و سنگلاخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار
مرغزاری سیم مانند چمنان
هر طرف در وی یکی چشمه روان
خردوسه جمله برو به سخت کرد

چای

بشت

شک
بست حق نیست در هیچ ریب
دست مادر کسب زن جهد لطف
بکسی کن یاری یاری بکن
یاری یاران و کسی می کند
هم دروگر هم ستایم چای
هر کسی کاری کند زانفتخار
راه سنت کار کسب کردیت
می ندانم در دو عالم کسب
تا کند شکر خدا رزق مزید
زانکه در هر کسب هست بر خدا
وین دعاء هست تو کل در سر آر
نهی لا تملقو یا بیدی تهلمک
الحق بای جهان حق را خراج
میچران جاد در میان سینر ز آبر
سینر رسته اندران جاتا میا
اند و حیوان مرفه در روان
چون مقلد بود افسونش بخورد

جواب
ز واه

حایک

غالب احسن روایه

دشمن خود را بچنانکه دشمن ذلیل
چونکه روپایش بسوخته مرده
در بیدار نشود آن شیر از شیر
کنبندی کردار بدیغی غیر بول
خبر ز دورش دید و برگشت و گنجینه
گفت رو به شیر را ای شاه ما
تا به نزد یک تو آید آن غوی
گفت من پیشترم بر جازو
نیز جمع حاجتم از حد که ملک است
که توانی بار دیگر زخمش
گفت آنی از خدا یاری دهد
پس خاموش نشود بوی که دید
پس بیاید ز دور و به سوی خضر
نا جوان مردا چه کردم من ترا
موجب کین تو با جانم چه بود
گفت بربان طلسم حرم بود
و نه من از تو به تن میگیرم

که ز بونش کرد با بالند و لیل
تا کند شیش بجمه خود بر
تا بنده یک آمدش صبری نگردد
فردینودش قوه امکان و قول
تا بزم کوه تا زان نعل ریخت
چون نگردد صبر در وقت و غا
تا باندک جمله غالب شود
تا بدین حدی نرسد فتور
صبر حق عظم از یاده رنگ
باز آوردن مرا و ارمی سپید
بر دل و از عیال مهری نهند
از خری او را نباشد این بعید
گفت خردم چون تو تا اهل محضر
که پیش از دما بر دی مرا
غیر حقیقت جوهر تو ای غنود
که ترا در چشم چون شیری نمود
چون شب و روز و انداختی نیز یکم

که تو از تو نام

من تر از خود خواستم گفتن بدرس
 لیک رفت از یاد علم آموخت
 گفت رو رو و این به چشم ای عدو
 رفته در خون جانم اشکار
 تا بدیدم روی عمر ز اسیل را
 که به تنگ فرام یاضرم
 گفت او به صاف مار دارد و یک
 این با هم و هم تو هست ای ساده دل
 این فیال هم بدو نشان شد بدید
 عالم و هم و فیال و طبع و بسیم
 نقشهای این خیل نقشند
 تا که بدرتی آمد قال او
 این بی نقش شد یابد بها
 زاهد در عمری از دانش بودی
 بود افطارش سر ز هر شب
 پس عجایب دید ز شبای وجود

که چنان بوی اگر بختی مترس
 که بدیدم مستغرق و دستوریت
 تان بنیم روی تو ای رشت رو
 که این ره هم تا مرغز آ
 باز آوردی فن و تسویل را
 فانور و جاندارم این را کی دم
 لیک تخیله و همی تو در
 ورنه بر تو نه عیب دارم تو غل
 صد هزاران یار از اینم برید
 هست ره روز یکی سر عظیم
 چون غیب را که بدشد کند
 خراط و خرد چه باشد حال او
 زانکه خالی شد ز جمله نقشها
 بدیدم نام نیست سر و ریب
 بهفت سال دایم اندر مرطبه
 لیک مقصودش جمال نهایی بود

لطیف
 حکایت حکیم از این دنیا و آخرت

بر سر که رفت آن ز خویش سیر
گفت نماند نیت آن مکرمت
او فرو افتد خود در زودا و
چون نمود از کس آنجان سیر
بانک آمد روز صبح اسو شمر
گفت ای دنا می را ز موی موی
گفت بهر آنکه قدمت دل نفس
مده از اغنیای زمیستان
رویشم آورد آن همان پذیر
جلای اعیان و همان برخاستند
گفت او از خود نهای نامدم
بنده فرمانم که امر است از خدا
تا دو سال این کار کرد آن مردگار
بعد زین میده ولی از کس نخواه
بود یکسال دگر کارش دگر
حاجت نبود دگر تکلیف آن فقیر

گفت بنمایا فدا دم من بزمیر
دروغ و فستی نهری نمیشست
در میان عمق ابی او رفت
از فراق مرکب بر خود نه کرد
بانک طرفه از و رای سر و چهر
چه کنم در شهر از خدمت بگو
خویشان نصاری تو چون قیاس
بس بد و لیسان مسکین میسران
شهر غریبی گشت از رویش منیر
قصر کا از بهر او رفتند
جز بخواری و کدای آمدم
تا که ایستم کدایم کدای
بعد از آن آمد مدش از کس دکار
تا به ادیت ز غیب این دستگاه
که بد آدی رب دین کیست ز زر
او مد آدی وید انستیه ضمیم

آنچه در دل آشتی آن پشت خم
 بس بگفتندش چه آشتی که او
 او بگفتی خانه دل فلوت است
 اندوه غم عشق نیز آن کار نیست
 هر چه بنم اندوه غم ی خدا
 در تک ای بر بنی صورتی
 پس مضاف کن درون خویش را
ضرب کوبیده و او را دفع گفت
 کشته بود آن فرج حاجت را اسیر
 اعتمادش نیم بر رازق نبود
تا که ناز فضل بی روزی داشت
 شیخ میشد بامیدی بید رنگ
 ترس جوع و قحط در فکری مرید
 شیخ واکه بود واقف بر ضمیمه
 از بر آغشته نان سبب خفته
 لونه زان نازنینان ای عزیز
 جوع رزق خاص فاضل خداست

قدر آن دای بد و نهیش و کم
 این قدر اندیشه دارد ای عمو
 خالی از کینه مثال جنت است
 جز ضیال وصل او دیار نیست
 آن من نبود دیو و عکس کدا
 عکس بیرون از نقش ای قیته
 تا بدانی هر درویش را
 لیک جوع الحلب باخ بود
 گفت که هر که است یک مرد کیم
 که بر فشانده و از غیب و بود
 که هر که بر تنش جوعی کجا است
 سه شهر ی نان در باغی نیک
 هر دمی میکشت از غفلت مرید
 گفت او را بندگان در زحمه
 دیده از صبر و توکل دو خفته
 که تر آرد ز بوی جوزو مو نیز
 کجی زبون با بچمن تو کید کداست

مقوله
 جوع بقصر و راه ۱۲۰

اندیشه در امر عالم و ملامت شیخ ویرا

باش فارغ تو از آنها نیستی
 کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام
 بگویند بحیر می میرد و نان پیشش
 تو بر فیته ماند نان بر فیته کنیم
 بر در مار و بهک تابش شیر
 تشنه شد از گوشش اسلطان و
 ز نو بهک فردان بگرند و دلش
 شیر خون و اکشت از چشمه نخن
 گفت رویه را فکر که دل چو شد
 گفت که بودی در دل یا جلک
 آن قیامت دیده بود و بو
 که جلک بودی در یادن مری
 چون نباشند نور دل نیست آن
 جدا بشنست جو خود آن بود
 این نه مرد و نه این نه صورت
 آن یکی با شمع بر کشت روز
 بو الوغی گفت ما و را که ایوان

اوج نغمه و رها

دو بر یکنه
 چاره ۱۲

لطیف

سخن انتقال جلال

که درین مطبخ تو بی نان بایستی
 اندر لای این شکم تو از نان عام
 کای ز بیم می نوا ی کشته خوش
 ای بکشته خوش اندر ز بیم
 پا و پا و کردش آشیر و لب
 رقت شمع ی چشمه تا ای خوش
 از زمان چون فرشته خاصش
 جست در فرل نه دل بدنه جلک
 که نباشد جان و رازین و بد
 کی درین جامه ی باری و کر
 و آن ز گوشتان و بول و شیر
 باز دیگر کی او بر تو ای
 چون نباشد روح جز من نیست
 ادبی الت کور جان بود
 مزد خانه و کشته شهوت
 که با ما و دل بر عشق سوز
 همین به میجوی بر پیش در دکان
 گفت من بویا

گفت من بویایان کشته ام
 گفت مردی هست این بازار بر
 گفت تو ای مرد باجاده دور
 وقت خشم و وقت شوق مرد کو
 که درین حال مردی در جهان
 گفت نادر بهیچ میکوی و لیک
 نادر فرعی را صیقل بی خشم
 چرخ کرد آن را قضا که ره کند
 تنگ کرد آن جهان چاره را
 مرغی را گفت مردی کای فلان
 گفت که تو ای خدا مومن شوم
 گفت میخو آید ایمان تو
 لیک نفس نفس و آن شیطان زشت
 گفت ای منصف بگو ایشان غایب
 بگو خدا میخو است از من صدق زشت
 من از تنگ معان یا کافر
 ملک است فرمان آن او

می نیایم بایچ صیر آن کشته ام
 مردمانند افر ای دانی صیر
 در ره خشم و بهنگام شمر
 طالب مردی و آنم کو بگو
 تا فدای او کنم امروز جان
 غافل از حکم و قضا تنگ نیک
 فرج مایم اصیلا حکام قدر
 صد عطار در اقدار اید کند
 آب که داند صدید و قاره را
 باین مسلمان شو باش از مومن
 و رفو آید فضل نام موقن شوم
 تا بهد از دست دوزخ جان تو
 میکشند سوگم آن و کشت
 یار او باشم که بشد زور مند
 فو استش چه بود چه زشت زشت
 آن نیم که به فدای این ظن برم
 کمتر نی سکیر او را شیطان او

حکایت در مذکور است اثرات مذکور است و در کتب

چون بمیثاقی تو دزدان هر عدو
 و بر بادید پیش خست را برود
 در بیابان و دستارست را بود
خسته تو شدن از خستیار
 گفت دردی خسته را کای باشد
 گفت شخه آنچه هم میکنم
حکم حق عذر می شاید ترا
 آن یکی میرفت بالا درخت
 صاب باغ احد و گفت ای دین
 گفت از باغ فدا بنده خدا
 عایانه به ملامت میکنی
 گفت ای ای یک بیاوران رن
 پس بر پشت اندم او را درخت
 گفت از از خدا شرم بدتر
 گفت که چو پد این بنده ریش
 چو پد حق و پشت پهلوان او
 گفت تو به کردم از جبهه عیار
قول بنده ای شش شاه الله کان

چون ای بستی کنه و جرم زد
 هیچ با سبیل او زد گنج حنزد
 کی ترا با باد و دل خشی نمود
 ناکوی حبه باید اعتدال
 آنچه کردم بود از حکم ای که
 حکم حقیقت ای دو چشم رو شستم
 این بیا موز ویده فتوا مرا
 می فشانند او میوه را در دانه
 از خدا شرم نیست کو چه میکنی
 کز خود در خاک حق سر دوش عطا
 نخل بر فغان فداوند غنی
 تا بگویم مز و آب بو الحسن
 میزد و بر پشت و ساقش چو پد
 میکنی این بیکته را از زار
 میزند بر پشت و کینه خوشی
 من غلام الت و فرمان او
 اختیار اختیار اختیار
 بهر آن نبود که منبیل شود بران

تمت

در این کتاب

در این کتاب

ملک تحریر است بر افلاک
 که در آید هر چه در آید
 نی چون حکم اوست کرده او حکم
 به چنین تا ویل قد جف القلم
 پس قلم نبشت که هر کار را
 که روی جف القلم آید
 ظلم آری بدی جف القلم
 معنی جف القلم کی آن بود
 بل جفا زرم جفا جف القلم
 عفو باشد لیک که در امید
 و زود که عفو باشد بهر جان
 حبس که در وی که خد متهمند
 چون فضل ره نوی که در جنت
 و آن جهان که ساحران فرعون را
 تو که پنجه سال خدمت کرده
 آن یکی که ستاخ او اند هر
 جامه اطلس که از تن روان
 کای خدازین خواه حساب متن

حکایت درین
 معنی صدق و اخلاص

کاند آن خدمت فرمود شود
 که کشد دشمن را ندان اوست
 تا شوی نامه سیاه و روی زرد
 بهر تحریر است بر شغل ایام
 لایق آن است تا سر و جزا
 راسته آری سعاده زایدت
 عدل آری بر جوی جف القلم
 که جفا با وفا یکسان بود
 آن وفا را هم وفا جف القلم
 که بود سنده ز لغو و وسوسه
 لیک کی خازن بود پیش شهبان
 صدق او بیخ جفا را بر کند
 ز زنده مرده بسوی توبه ناخت
 رو سببه که دند ز خبیه وفا
 کی چنین صدق بدست آورده
 چون بیدنی او غلام متهم
 روی کردی سوی قبله استسما
 چون نیاموزی تو سنده دا

بنده برادران

بنده پروردن پیاموزی ای خدا
تا یکی روزی که شده ان خواهر را
ان غلام ان را شکسته مینود
پاره پاره کردشان و مگس غلام
گفتش اندر خواب مالتف که کیا
ای دریده پوستین یوسفان
زانکه میباید بی هم روزه بپوش
مغسرت این عسهای دمیدم
که کرد دست ما از زشت
ترک کن این کیک که بس تیریت
ترک کن این جبهه جمعی مندان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی
ای در معنی زشت مش ترس
عاشق ان عاشقان غیب باش
هت تعلیم حن ان ای بار شوخ
خویش را تعلیم کن عشق و زلف
نقش تو بایست شاگرد و وفا

رئیس زین واقییر ششم
مهر کرده به لبش دست پا
که دخیله خوابه بنمایند زود
راز خوابه و انگفت از اینها
بنده بودن هم بیاموز و بیا
که پدر و درکت ان از قش ان
بگفت میکاری همه ساله بنوش
این بود معنی قد جف القلم
نیک را نیک بود بدرست بدر
تا بدانی سر سر جبهه چیت
تا خبر یابی از زن جبهه جان
ای کان برده که فو قی فالتی
گفت جوزا چند جوی مش ترس
عاشقان پنجره و زه کمرش
همچو نقش خوب کردن بر لوح
کان کا نقش فی جرم هم
غیر فانی شد کجا جوی کجا

درج مطلب در جبهه واقییر و انیت

لطیف

تا کنیز فروش را بصیر و سینه

بند بنه گاه نمی بر راه عام

وقت صیحت جمله یارند و حریف

وقت درد و بستم و دندان سنجکس

بس همان درد و مرض را یاد آر

ای ایاز این مهر با بر چار سی

چند گوید باد و کهنه نو سخن

چون عرب با ربیع و اطلال ای ایاز

چارقت ربیع که رمی صورت

لطیف دوستی در و هم صد یفتند

صورت بید کند بر یاد او

راز کوی پیش صورت صد هزار

نه بد صورت نه بیکل

یا الی و سکرۃ البصائر تا

یا فی الذیة محسوس العطا

تو بهاری ما چو باغ سبزه و فروش

تو چو یا ما مثل دست و پا

بار خدایاست شده چشمها چاکش عفو کن

از ما که آن شده بار یای ما مهر ۱۲

مقوله

استغفار الصبر محمدا و آله و از در حق این سخن

مخاطب مستمع استغفار بیکبار و یکبار

فروش را بد فرو خالی میکند

کام بسته بر نیاید بی کام

وقت درد و غم بگره حق کو لیف

دست تو گیرد بچرخ فریاد رس

چون ایاز از بوستین کمر اعتبار

صیت اخر سحر بربت عاصی

در جادوی دیه که کهن

میکنی ز عشق دستان دار از

بوستین کوی تمیض بوست

سحر ثاروت ماروت است خود

جذب صورت آرد در گفتگو

انجمنه که یار گوید پیش یار

زاد از وی صد الست و صد یل

فَاعْفُ عَنَّا انْقَلَبْتَ اَوْ زَارَنَا

اَنْتَ كَالْمَاءِ وَنَحْنُ كَالرَّحَا

او نهان و اشکارا بخششش

قبض بلسط و دست از جان خوروا

تو چو عقل ما مثل

تو چو عقیقه ما مثال این زبان
 تو مثال شادی و ماضی ده ایم
 ای بیرون از ویم قال و قیاس من
 بنده نشکیده ز تصویر نوشت
 بخوان چو بان که میکفت ای خدا
 که بودش عمل در برای عشق جفت
 چونکه هر عشق نیز دان خوش زد
 واعظ بدگرزیده در بیان
 رفت جو جی چادر و رویند ست
 سیال بر سید از واعظ بر آرز
 گفت و عظیم چون شود عانه دراز
 گفت سیال آن درازی تا چه حد
 گفت چون قدر جو ی شد بطول
 بیش جو جی یکنانی بنشسته بود
 گفت جو جی زود ای تو آه به بیان
 دست زن دگر دگر در شلوار مرد
 نعره زد سخت اندر حال زن
 صدق را زین زن بیاموز به بیان

این نهان از عقل دارد این بیان
 که نتیجه دی فوضده ایم
 فاکت بر فرق بن و تمشیل من
 هر دمی گوید که فاکت من هر شیت
 پیش چو بان محب خود بیا
 یک قاهر بود در ز تسبیح گفت
 بر دل او زد تر از کوشش زد
 زیر منبر جمع مردان و زنان
 در میان آن زنان رخا شناخت
 موعانه هست نقصان نماز
 پس کراست بشد از وی در نماز
 شرط شد تا نماز اکمل بود
 پس ستم زن فرض شد برای رسول
 بهوش را بر واعظ واعظ بسته بود
 عانه من گشته شد این جنین
 پس دگر بر دست زن آسیب کرد
 گفت واعظ بر دلش زد گفت من
 چونکه بر دل زد و را گفت جنین

حکایت واعظ و جو جی در تمشیل اندیشه

گفت فی بدل نزد بر دست زد
 ستر جارق را بیان کن ای آیاز
 تا بنوشد سنفویک بارقت
 ای ایاز از تو غلامی نور یافت
 حشر ازادگان شد بندیک
 مومن آنشد که اند خیر و مود
 بود کبری در زمان با سزید
 که چو شد که تو اسلام آورد
 گفت این ایمان اگر هست ای
 خیزند از طاعت از تاب آن
 باز که ایمان خود ایمان شماست
 یک موذن داشت پس آواز بد
 نه آب خوش بر مردمان کرده ام
 که دلا تران از در جهانه
 بر طلب کردند او را در زمان
 از آذانت جمله آسودیم ما
 چون رسید از تو هر یک دویت
 بهر سالی زبان کوتاه کن

لطیفه

که بر زبان بگویم ایمان با سزید
 این صفت را میگوید این صفت

طایفه موذن با فاشی از ۱۲

و آئی که بر دل دی ایای بر فرم
 پیش جارق چیست چندین نیاز
 ستر ستر بوستین و جارق
 نواز از بسته سو که دون شتافت
 بندگی را فو تو دادی زندیک
 کاخر از ایمان او حشره برد
 گفت او را یک مسلمان عبید
 تا بیای صد نیجه و سه ور
 آنکه ارد شیخ عالم یا سزید
 کان قوز نامزد که ششها جان
 فی بد آن میلستم و نی اشتها
 شب به شب میدیده ی طلق فو
 در صد اع افتاده از وی قاص و
 مردوزن ز او از او اندر عذاب
 اقیه یاد آند و گفتند ای فلان
 بر طلب کردی شب و روز ای کیا
 خواب رفت از ما کنوز یک هدیه
 در عوض آن ما محبتی هم آه کن

قافله

قافله میشد بکعبه از و که
شب یکی کردند اهل کار و آن
و آن موذن عاشق آواز خود
بند گفتندش بگو بانگ نماز
او ستیزه هر دلس بی استم از
خلق قایل شد ز فتنه عامه
شمع و جلوه او یکی جامه لطیف
بر سر بر شاگین موذن کو کجا است
دفتری دارم لطیف و بس سینه
پسچ این سودا نی رفت از سرش
پسچ چاره می ندانستم در آن
گفت دفتر چیست این مکر و بانگ
مزه عمر این چندین آواز زشت
فواهرش گفتا آری بانگ آذان
باورش آمد به بهر سید از دگر
چون یقین کشش رخ او زد
باز رستم من نشویش و عذاب

اقچه بسته شد روان با قافله
منزل اندر موضع کافورستان
در میان کافورستان بانگ زد
که شو دهنک و عداوة تا در آرز
داد آن جایی فز بانگ نماز
خود بیامد کافری با جامه
پدیه آور دو بیامد جز البیف
که صلا بانگ او راحت خواست
آرزوی بود او را مومنین
بند نامید اد چندین کافر شش
تا فرو اندانید موذن این اذان
که بگو ششم آمدین دو چار دبانگ
پسچ نشنیدم در میز و سر
هست اعلام و شعله مومنان
ان دگر هم گفت اری ای قمر
از مسلمانان دل او سر دهن
دوش خوش خشمم در آن خوف

راستم این بود از آواز اولد ۱ و
ای آریاز استاره تو بس بلند
پرو فارا کی پسند و همتت
بود میری فوش دلی می باره
آمدش جهان بنا طاکان
باده شان کم بود گفت او با غلام
دو سوبسته غلام فوش دوید
سیم داد و باده چون زر خرید
ایچنین باده پی بردان غلام
پیش آمد از اهری غم دیده
گفت ز اید در سوبه با صفت این
گفت این آن فلان میر اجل
طالب نیردان و آنکه عیش و نوش
بهوش توتی می چنان بخرده است
تا به نرینوش تو بنکام مشک
زد و غیرت بر سونک شکست
رفت بش میر گفتش باده کو

پدید آوردم بشکر آن مرد کو
نیست هر چه عیورش پالند
هر صفار کی کز نیند خلقت
کف هر محو زو هر سیج راه
هم امیری جنس او فوش من سیج
رو سوبه برکت با آورم شد
در زمان در دیر راه بان رسید
سنگ داد و در عوض کو هر خرید
سو قصری ان امیری نیک نام
فشک مغزی در بلا سیجیده
گفت باده گفت آن کیست این
گفت طالب را فین بخ عمل
باده شیطان و آنکه تیر نهوش
هوشها باید بر آن نهوش نویست
ای چو مرغی گشته صید ام
او سواد افت و ز از اهد به جست
ماجر او گفت یک یک پیش او
میر چون آتش

میر چون آتش شد و بر جست راست
 تا بدین گز که آن کو بزم سرش
 میر و بیرون جست و بپوشید
 خواست کشتن مرد را به دوازدهم
 گفت در او کفایت ز شسته مرد
 روی باید آئینه و آینه
 شاه با دلقا بسی شطرنج یافت
 گفت شمشیر دان شد کبر و ورش
 که بکیر اینک شمشیر ای قلیان
 دست دیگر با فتن فرمود مسیم
 یافت دست دیگر و شمشیر
 بر جهید و دلقا در کنج رفت
 گفت شمشیری بگریست این
 کی تو آن حق گفت جز زیر لحاف
 ای تو مات و مز زخم شاه مات
 بهز محله بر شد از سپاهات میر
 خلق بیرون جست زود از جیب و

گفت بنما فانه زاهد کجا است
 ان سر بیدارش مادر غررش
 نیم شب آمد ز آید نیم
 مرد ز آید گشت پنهان زیر پشم
 آئینه تانده که او را سخت کرد
 مات کوبید ز شیشه خود را به یان
 مات کردش زود قسم نه با حق
 یکی که ان شطرنج میزد بر سرش
 صبر کرد ان دلقا و گفت الا ان
 او چنان لرزان که عورت از میهر بر
 وقت نشسته گفت و شمشیر
 شش خدیو فرو فکند از نیم گفت
 گفت شمشیر شمشیر ای شاهین
 یا به تو قسم آورد آتش سجاف
 میزد نم شمشیر زیر رخت مات
 و ز لکد بر در زدن و از دار و کیم
 کای مقدم وقت عفو و رضا

دوبوس

مات

مات شد ز باد شاه و خشم این بود دلقا ۱۲

سینه قصه میر با ده هزار

تو فوشی و فوب و کان هر توشه
 میباید با سماع و با جماع
 گفت لی فی مز اریف ان میم
 انکه فوده است با نادی میباید
 این سخن از ده و اندازده است
 این بگو احوال خود را ای آواز
 ماین حکایت کن از ان احوال فوش
 حال باطن که غیب آید بکفوت
 که لطف یا تلخ نمانی مات
 زنان نیات از کرد در دریا رود
 صد نه از ان احوال عالم با چنان
 حال هر روزی بدی مانند نی
 شادی هر روز از نوع دیگر
 هست جهان فانی این تن ایوان
 نی غلط گفت که آید دم بدم
 می زبان تازه رو شو ای فضل
 ماین ملکوتی مانند اندر کردم

لطیف

تو جز خود مفت باده کشی
 تا بجو رو نشا و انتفاع
 من بدوق این فوشی قانع کیم
 این فوشی را کی بسند فواید کیم
 ای آواز اکنون بگو احوال فوش
 که چه تصویر حکایت شد در آرز
 خاک بر احوال درس بنفش
 حال ظاهر کو شمت در طاق و جفت
 کشت بر جهان فوش ترا از اب نیاف
 تلخی دریا هم شیرین شود
 باز سو غیب رفتن ای احسان
 با بگو احوال روزوش کش بند
 فکر هر روز را دیگر اثر
 هر صبا می ضیف نو آید و آن
 ضیف تازه فکر شادی غم
 در میند و منتظم شو ای سبیل
 که هم اکنون باز برد در عدم
 ان یکی را پس گهات

روان خن پنهان عین باد و باران چو از تنگدیی میزبان مطلع

ان یکی را یکمیان آمد قشق
خون کشید او را را مته نمود
مرد زن را گفت پنهانی سخن
بستر ما را بکسته سو در
هر دو بستر کسترید و رفت زن
ماند همان غمخیز و شوهرش
در ستم گفتند هر دو منتخب
بعد از آن همان ز فواب و ز ستم
شوهر از خجالت بدو چنینی نگفت
آتش اینجا سختی باران در گرفت
زن بیامد بر کمان انگه شنو
رفت عریان در لحاف اندام عروس
گفت یستم سیدم ای مرد کلان
مرد همچنان کل و باران نشاند
اندین باران کل او کی رود
نمود همان جنت و گفت ای زن بیل
خودان گشتم شمارا خیر ~~چو~~
ای ایاز از بر نیاز و صدق کیش

سافت او را همچو طوق اندر عنق
ان شب اندر کوی ایشان شور و
کامش فالتون دو جامه خوابین
بهر همچنان گستر آن سو و کسر
سو خانه شور کرد اینجا و طن
نقل بنهادند از فشک و ترش
سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
شد در آن بستر که بدال سویدر
کتر ایستوست ایجان یا خفت
کز شکوه ابرشان آمد بگفت
سود رفتی هست و انسوی ای عمو
داد همچنان بر غبت چند بوس
خود همان آمد همان آمد همان
بر تو چو صابون سلطه بماند
بر سر و پا تو او توان شود
موزه دارم مندام غم ز کل
در سفر یکم عباد اروح شاد
صدق تو از هر و از گوشت بیش

فندق
عنق
کل و گردن ۱۲

چند خطب باد و باران ۱۳

نبوقت شهوت بشد عشار
 نبوقت فشم و کینه صبر مات
 تا توانی بنده شهوت مشو
 ورنه شهوت خانمانت بر کند
 فوج بده است او را دقت
 کشت بالغ داد و خمر را بشو
 گفت و خمر را کزین و اما و نو
 هر روزی هر سه روزی باشد
 حامله شد بکتمان میشدش
 کشت سید گفت بابا بیت این
 از پدران را نهان میشدش
 گفت یا با چون کنم بر همین
 گفت بی گفتم که سوزی او مرو
 در زمان و حال انزوان خوش
 گفت بی و انم که انزالش کست
 گفت چون جنبش کلا بیه بود
 گفت آن جنبش کلا بیه شدن
 میت بر عقل صغیری یا بیدار

لطیف

گلزار آفتاب

نرود عقل بگو هست کاه و آ
 ست / دود و آوار و در ثبات
 در پی شهوت مکن دل را کسر و
 زنده آه در کور تا یک افکند
 زهره خدی مد رنجی سیمین
 شونود اندر کفایت کف و
 فوشتن بر پهن کن حامل مشو
 و خستنی حوز را لغز موی حذر
 پنج ماه کشت گوشت کشتش
 من نگفتم که از و دوی کزین
 بخواه کشت گوشت کشتش
 انش بین است بیشک مرد و زن
 تو بدید ای منی او مشو
 خویش را باید که از و دور
 این نهان است و با مرث است
 فیم کن کان وقت انزالش
 گوید که در شهوت عقل من
 وقت مرص و خست فشم کارزار

از لاهی

رفت یکصوفی بلسکر در غن آری

مانده صوفی باینده و ضیف و ضفاف

چنگا کرده منطفم آمدند

ارمغان دادند که صوفی تو نیست

پس بگفتندش که خشمین چه را

پس بگفتندش که آوردیم اسیر

سرب برش تا تو هم غازی شو

برو صوفی آن اسیر بسته را

مانده انجا دید صوفی با اسیر

کاف و بسته دو دست او گشتند است

رفت آن یک در تفحص از پیش

کیم میخاید با دند ان کلو شش

غازیان گشتند کافر با تیغ

بر آن صوفی زدند آب و کلاب

چون بخوش آمد بدید ان قوم را

گفت جز قصدش کردم بخشم

چشم راه اگر دهن او سوختن

کردش چشمش را لشکر نمود

ناپاکان آمد قطاریق و غنا

فارسان را ندانند آصف مصاف

بازگشته با عنایم سودمند

از برون انداختند سپنج پنه

گفت من محرم ماندم از غن آ

ان یک را بر کشتن تو بکسیه

اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

در پس فکر که آرد او غن آ

قوم گفتند ای عجب جزیر فقیه

بسماش را موجب تاضیر بیست

دید کافر ابیائی ویشش

صوفی افتاده بر زرش رفته هوش

بعد از ان ساعت نه مت بید ریخ

تا هوش آمد ز بهوشش فو آب

پس بر سیدند چون بد عاجس را

طرفه در من بنگرید ان شوخ چشم

چشم کرد اندید ز هوشم زتن

مزدانم گفت جز بر بهول بود

قوم گفتندش بیکار و تنگ
 هست حالش لوت خوردن نیست این
 نیست لوت و چرب تیغ و خنجر است
 گفت عیازی تو دبار آمد
 چون شهیدی روزی جانم بنو
 در جهاد اکبر افکنم بدن
 با کتب طبل غازیان آمد بکوش
 نفسم از باطن مرا طوارز داد
 ضمیر نکام غمزه آمد برو
 گفت ای نفس ضعیف بی وفا
 نفس بک اور دآتم ز درون
 که هر روز این جا کشته
 هیچ کس نیست از عالم قبر
 در غمزه ایچم بیک زخم از بدن
 نفسم ای نفسک منافق زیسته
 نظر کردم تا زلفت هیچ من
 زانکه در خلوة هر آنچه تن کند
 جنبش و آرام اندر خلوتش

در بیان انکسار جان بجا نمانی تر قناعت ندارد

با چنین زهره که تو آری مکر د
 تا تویر مانی بخوردن آستین
 جان ببا دیدافت چه جا هست
 تن بر نه فروش بر صفها ز دم
 رفتم اندر قنوت و در علم زود
 در ریاضت کردن و لاغر شدن
 که غم آمدند بصیفتش و کوش
 که بکوشش کشندم با مداد
 نقوشی را در غم و کوهن کن
 از کجا میل غمزه از کجا
 با فضاقت بیدمان اندر فسوس
 جانم چون جان سحر میکش
 که در آتو میکش بی خواب و نور
 خلق بنید مردی و ایشان من
 هم منافق میبوی در جیبیت
 سرهرون نامم زنده است این بدن
 نه از برای روی مرد و زن کند
 جز برای حق نباشد نیستش
 این جهاد اکبر

این جهاد اکبر است ان اصغر است
کار آنرا نیست که را عقل و هوش
مرفیفه مهر را غماز گفت
در بیان آنکه باید که سنش سی و
نقش کاغذ بر میدان قیفا
بهلمانی نافرستان زمان
گفت که نه بدستوان ماه را
شش موص ویدی کار موص
هر چه میاید از سیم و زر
گفت نه ملک میخواند مال
بکنار کاغذ این طالع
چون سوزش باز گشت و گفت حال
بانه داد و دست را و برد
رو دست چون بیدان بهلوان
باز گشت از موص و میباید
قصه آن که در اندر جیمه او
چون برون انداخت شلواری
چون ذکر سوخته میرفت راست

هر دو کاری رستم است و صید است
هر تو از تن چو کند موش خروش
که نه موص و بجوری گشت جفت
نقش او اینست کاغذ کاغذ است
نیمه گشت و جام از دستش فدا
سومو صلیب سپاه بس کن
برکت ازین آن در و درگاه را
بفرستاد از درون پیش رسول
میفرستیم جنت این اثوب
لیکست بگویم یکی صاحب جمال
هین بده ورنه کنون من غلام
داد کاغذ او بنمود آن مثال
سوی آنکه گاه در ساعت سپهر
گشت عاشق بر جمالش در زمان
تا فرود آمد به پیش و مر و گاه
عقل کو از خلیفه خوف او
در میان با بی زن آن زن برست
رست خیمه و غلغل از لشکر گشت

لطیفه

سخت شدن خلیفه در جوارن با او از موش در تنش

بر عهد و شد بر نه سو صف
 دید شیر نه سیه از نیستان
 ز دشت مشیر و سرش را و شکاف
 باز چون خود را بدان نور و نمود
 با چنان شیر می کشیده جفت
 از دست شیر کف ماهرو
 جفت شد با و بشوید از زمان
 مختصر گویم به بردان پهلوان
 چون خلیفه کرد اجتهاد
 ذکر او کرد و فکر بر پای کسیر
 چون میان پایان خانان
 خشت خشت موش و درگوشش
 و هم همان کز مار با بندین صبر
 زن چو دید آن سستی او در شکفت
 بیج سگت می نشاند از خنده نو
 ز دشت مشیر از غلافش در کشید
 در دلم زین خنده غمی افتاد
 زن جوهر نهد بکف با خوال

ذ الفقاری به پیش او بکف
 بر زده بر قلب لشکر ناکسان
 سود سو نیمه مهر و شافت
 مردی او چنان بر پای بود
 مردی او ماند بر پا و تحفت
 در تعجب ماند از مردی او
 متحی کشیدند کاند و جان
 آن کنین کز سو شاه جهان
 سو آن زن رفت از بهر جامع
 قصه خفت و خیز مهر افشانی کرد
 پس قصه آمد ره عشق شوق لب
 خفت خفت و شوقش می رسید
 که بی جبرند بتندی از جبر
 آمد اندر ره خندش گرفت
 پس خلیفه سیره کشته تن فرو
 گفت سری خند که ای پسر
 راستی که عشو ننوا نهم داد
 مردی آن رستم صد زال
 شرح آن

شرح ان کس که اندر راه بود
شیر شتر سو فیله آمدن
او بدان قوه که از شیر شکار
تو برین سینه که نوکادی بکوش
مژ بودیم از تو این و از وی آن
شاه با تو داد استغفار کرد
گفت با خود چه کردم باک
من در خانه کسی دیگر زدم
غضب کردم از شه موصی کنیز
ادامین من بد ولا لای من
که کشم کینه از ان میسر حرم
چون فروزی کردن اینجا سودیت
پس بر خود خواند میری خولش را
کرد باو یک بچانه دل بند بر
چون کسی را داده حواهم این کنیز
عقد کردش با امیر اورا سپرد
که برش نشستی ز نری خسران

یکی او با خلیفه و انمو
وان در قایم چو شاخ کمر کن
باید تعبیرش نشد به بقا
نشت نشت موشک رفیقش
زان سبب خندیم ایشا جهان
یاد جسم و زلت و امر کرد
شد جزای ان بجای من اسن
او در خانه مرا ز لا حبرم
غضب کردند از من او را زودتر
خاموش کرد ان خیانت می
ان تعدی هم بیا به بر سرم
غصه بر در محبت مجتهد
گشت در خوشم قهر اندلش را
گفت کشتن زین کنیز و بر تغیر
پس ترا اول میر بست این عزیز
که چشم هم مرص خولش و مرص
بود او را مردی کنیز بر ان

تتمه حیات متصرف انتقام بطلان

لطیفه

رواج و جاح و شاه از

در میان مردمی از این که عیادت از مردم می فرستادند

مقوله

تر کشم و شهوت و هر که در
 مغر مردی این شناسی و بویست
 ای ایاز از نره شهر و دیو کوش
 آنکه چندین صدر را در کش کرد
 گفت روزی شاه محمود غن
 یک صبح جانب دیوان شتافت
 کو بری بیرون کشید و بس منیر
 گفت بهر جهت چارزد این کس
 گفت بشکن گفت بوش بشکنم
 چو ز رو آرم که مثل این کس
 گفت شاباش و بدادش خلعت
 بعد از آن آردس بدست حاجی
 گفت آرزو این به نیم مملکت
 گفت بشکن گفت ای کجاست شید
 شاه خلعت داد و آردارش فرو
 بعد یک ساعت بدست میزد
 او همین گفت و بر آن پیمان

مست مردی از بخت
 آن بود در پوست این در جهان
 مردی خمر مکر افرو و ن مرد بهوش
 لعب کوک بود پشت امنیت مرد
 آن شه غزنی و سلطان
 جمله ارکان داد ان دیوان بیست
 بس نهادش زود در دست وزیر
 که نیاید دیر با هر که در صدر
 نیک خواه محزن حالت منم
 گفت پیش آرزو و صد فرار زر
 کو بر از وی بستن شاه قیته
 که به آرزو این به پیش طلبی
 کش نکند آرد و لوق و از مملکت
 بس یغت این شکستن را در یخ
 بس زبان در مدح عقل او کشود
 در آن امتحان کن باز داد
 هر یکی را خلعت داد و دو تمان
 با بچین گفتند

همچنان در دور گردان شد گهم
از زمین بنهاد در کف ایاز
یکسبک دیدند این کوهر تو هم
ای ایاز اکنون بکوی کین کس
گفت افزون ز آنچه انم گفت من
سنگها در استین بود او شتاب
خلعت و دآتش از راه نبرد
چون شکست و کوهر خاص از زمان
کاین چه بیایک العه کاخ است
گفت ایازی مهت من نماور
ای نظم تان بر کوهر شاه نی
منه زت بر می نگردنم بصم
کوهر احش بودی ناکان
چون ایاز این راز بر صحر افکند
از دل بر یک صد آه از حالت
که اشاره شب بجلاد کهن
این ضامن چه لایق صدر من اند
امر ما بش چنین اهل فساد

تایدست ایاز دیده و ر
گفت او را که حریف دیده باز
در شعا عش در نگر ای محترم
چند می رزد بدن تاب و پند
گفت اکنون ز نو در روش در شکن
خود در روش پیش پا و بد آن صوا
که او کوهر ز امر شاه فرود
ز انجاعت خواست صید بانگ و
کو چنین بر نو کوهر را
امر شاه بهتم بقیمت یا کس
قبله تان غولیت جاده راه
ز پوشش کوی نام در حشم
جمله شکستند کوهر را عیان
جمله ارکان خوار شدند و نترند
همچو دوی میشی تا آسمان
که ز صدم این فسانه ابا کسن
کزی سنگ امر ما را بش کنند
بهر شکنجین سنگ رخ خوار و کسا

تتمه حکایت متضمن استعجال بمطالب دیگر

پیش تخت آن نوح سلطان دویلد
کای قبادی کتر مرغ آرد شکست
کام شیرین تو اندازی کامران
آنکه مست از تو بود عذرانش مست
شرح مستان را نیارد حد زن
که بخوابم گشت خود دهشیار من
تا ابد رست او ز بهش و ز حد زن
که گشت از سبند برگاه شد
لیک تلخ آمدن این گفتگو
بی تکلف زهر کم در بدن
بریک زهر است و بر دیگر شکر
تا زهره نهریم شکر خور
که به از تریاق فاروقیش قند
تا شوی فاروق دوران و اسلام

بس ایاز مهر افرا بر جمید
سجده کرد و کلاه خود گرفت
چنان شان بخش و ز خود شام مرا
کرد و بشکستند جامت قوم
چونکه مستم کردم هم عزن
چونم شوم بر شیدا رنگاهم بن
هر از جام تو خورد ای ذوالطن
در گذر زین زمره بایگاه شد
آفتاب از کوه سر زرقه
تو عذر و زعد و شهرو لکن
هر و بودی که عدم بنمود
دوست شو و ز فانی فانی شو بی
زان نش فاروق زهری کنند
این بگو تریاق فاروق ای غلام

تامیت یافت منتخبی دفتر پنجم
منتخبی از دستخط فیاض عالم

جلال ریواله
بعد از دو ماه مرخصی

ایضا فیاض

بسم الله الرحمن الرحيم

دختر سادس

ای حیات دل حسام الدین پسر
پیش کش مهر ریاضت میکنم
شش چهره را نوزدین شش شش
عشق را با پنج پشش کاشت
بکر فیا بکر دستوری رسد
بابیانی که بود سیزدک ستر
راز جز باززدان انبار نیست
لیک و عورت و دست از کد کار
را که از بانگ علای سکان
یا شب مهتاب از غوغای سک
مشت اندر سک عو عو کند
نقل فارستان غوغای آتش است
کرلیک پیش مار سوا بود
کرلیک ان این بلیک با کنند
زهر ناه چنه زهر می میکنند
این جهان خاکست چون گل سبک
ان یکی ذره هیچ بر دیر چپ

میل می جو شد بقسم سادس
در عجبی ششوی شش شش
کی بطوف جو زمین کمال
مقلعه او جز که جرب بار
رز زبانی شش که گفته شود
رز کنایات و قین مستر
را از اندر کوشش ستر ز نیت
با قبول و ناقبول او را جبار
هیس بر کرد در راه کاروان
سست کرد و بدیدر ادر سیم تک
بر یکی بصورت خور می تند
بوی کل قوه دماغ ستر شش است
فوک و سگ امشکم و طلوبو
ابر ناه پاک کردن می تند
زود تر یاقات شان می کنند
ذره بادزه جوین با کافر
وین دگر سو عیان اندر طلب

لطیفه

ذره بالا و آن دیگر نگو
 جنگ فعلی هست از جنگ نهان
 جنگ ما و صلح ما در نور عین
 جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
 این جهان زین جنگ قایم میشود
 چار عنصر چار ستون قویست
 هر ستون اشکنده آن دگر
 بس بنائی خلق بر اضداد بود
 هست الهی خلاف هم دگر
 که نگر در فردین جنگ کمران
 تا که زین جنگ حق و آخر د
 احدی از این ناقصان زین کل نیست
 انفرادی دوستان زین نیست
 زین برای جملگان زین ملک
 چند کوم متر اکین انگبین
 لیک تلخ آید تر الفت زین
 خواب از هر یک زین بیدار شود
 خواب را بود پسند و مسنده

طایفه غلامی از او کس در شایسته او در شایسته او

جنگ فعلی شان بیان اندر کمران
 زین تحالف ان تحالف را بدان
 نیست از ما هست بین الایمان
 در میان جزو ناصر بیست هول
 در عناصر در نگر تا صل شود
 که بریشان سقف دنیا مستویست
 استن آب اشکنده آن نه کمر
 لاجرم جنگی شد اندر ضرر و سود
 هر یکی با هم مخالف در آخر
 بس چه مشغولی بجنگ دیگران
 در جهان صلح یکت بر د
 که بگناه صحبت آمد دوزخ
 کو حقیقت بدتر است از کلخته
 که بگوراند ما را چون شتر
 زهر قاتل است او دوری کس زین
 خواب میگردم از انداز من
 وز حیات خویش بر جور دار شود
 پرورین مگره او را ز نغ

بود آن هم خواهر از یک دست
کرد یک دانه صالح چست تیار
پس خدمت خواهر کا ندر خانه بود
بهم بیماری دق او می گذرست
گفت خانقون نه است خواجه که تو
تو بجا مادی اور آ بود
چونکه خانقون کرد ز کوش این کلام
پس سرش را شانه میگردانست
انجا که مادر آن مهر یان
که مرا آید از تو این نبود
فعلیه زلفه ما و ماضیه حکر
خواست انجا تو ز خنجر کامدش
گفت صبر اولی بود قدر که وقت
گفت نه ای صبر کن یا او بگو
تا که این از دلت بیرون کنم
چون بگفت آنخته را فاقه زینان
نرفت گفت و فوبه و سرخ و شلفت

سیم لیم ای کشتی خوش کوهر
که بد و فخر همه خیل و تبار
لشت بیمار و ضعیف و زار زود
علیت اورا طبعی کم شناخت
باز پریشش در خلل و حال
که غم خود پیش تو بیدار کند
روز دیگر رفت نزد یک غلام
یاد و صد مهر و دلال دوستان
نرم کردش تا درآمد در بیان
که دهی دضمه بیگانه عنود
صیف نبود که رود جا و کمر
کش زند و زبانه اندازدش
گفت با فدا که بشنوی این شکفت
که از و بپریم بد پیش بستو
پس تماشا کن که دفعش چو کنم
مینکنجید از تحیر بر زبان
چون کلیم و هزاران شکر گفت

فلول جمعیت بکرد و عورتی
 بعد زان اندر شبیه کو دک بغن
 بزنگارش کرد ساعد و نرغوس
 شمع با پنجم فلوله زود گشت
 پندوک نو یاد میگرد و قغان
 زود آوردند طاس بوغ رفت
 آمد از حمام در کرد فسوس
 مادرش انی نشسته با سببان
 سگی ادوی نظر کرد ز غلام
 گفت کس را خود میاد اتصال
 روز رویت با چو فالون رفتن
 روز رویت با چو فالون تتر
 از صد میران جود جوش آمدند
 کین ایاز تو نازد کس ضمیم
 شاه بیرون رفت بان سیمیر
 کاروان دید از دور آن ملک
 رو به بران کاروان ایر رصه

بوغ

ابو محمد باقر شاه ایاز و صد میران امیران ایاز

که بیه سازم فرج را و صلیت
 امر ویر ابسته صنی با چو زن
 پس نمودش ماکیان دادش خروس
 ماندند و با چنان کنکر درشت
 از بر و ز نشنید کس از دفر زنان
 رسم دادمان فرج حمام رفت
 پیش او نشست دضم و چو
 تا نیاید گو کند روز امتحان
 اکتمان با هر دود شش ده بداد
 با چو تا پوشش عوسی بد اتصال
 شب عمو ده با چو شاخ کر کن
 کینه زشت شب بتر از کیم ضم
 عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
 جامکی سیمیر آن چون خود
 سو صحه او کهستان صد کیم
 گفت امیری را که آن ای موتفک
 که که امی شهر اندر میسر

رفت بر سید

رفت پرسید بیا مد کنه ری
 دیگر گفت رو ای بوالعلی
 رفت دیگر گفت او آمد باد کس
 باز آمد گفت از هر جنس است
 گفت کی بیرون شد از شهر ری
 و آن دگر را گفت زو و ابرو آن
 باز گشت و گفت هشتم از حبیب
 چون عهد است دیدم نزد
 با یحیی قایم امیر و پیش تر
 ازینچه رفتند بهر یک سوال
 گفت میرا که روزی من جدا
 هر دو زین می میر اندر سه مقام
 پس بگفتندش امیران کین قنیت
 بلکه سلطان جوین غایت میکند
 گفت سلطان بلکه ازین از نفس
 و نه آدم کی بگفت با خدا
 خود بگفت کین کنه از بخت بود

گفت غش تا کی در ماندوی
 باز پرس از کار و آن که تا کجا
 که برو و آبروس رفت آن نفر
 اغلب آن کاسه را از لبست
 ماند صید آن امیر است
 تا که کی بودست نقل کار و آن
 گفت در ری جیت تسخیر
 شد فرستاد آن دگر را از عدد
 است را می و ناقص اندر کمر
 ناقص عاجزه زاد را ک کمال
 امتحان کردم ایاز خوش را
 کشف شد زو آن بیکدم از تمام
 از غایتهاست کار جه نیست
 از تفازر ضمیمه بره میند
 ربع تقصیر است و ذوالاجتهاد
 ربنا انا ظلمنا و نفسنا
 چه قضای این بود جرم ما چه سو

تتمه سوال جواب شاه و امیران حاشیه انتقال بحالیه

این است در اول باره

در ظاهر منصف بود

با بچو ابلیس گفت اغویت سینه

بل قضای تو و عهد بنده حق

بر قضا کم نه بهانه ای جو آن

تو عجل خودی بنایه تب بغیر

جو یار لایق بنوید غم جو

هرم بر خود نه که تو فو دکا شسته

مستهم کن نفس فو در ای قفا

رفت مرغی در میان مرغزار

و آنه چندین نهاده بر زمین

فروشتن پیچیده در برگ و گیاه

مرغک آمد سو او از نا شناخت

گفت اورا کیستی تو سبز پوش

گفت مردی ز اهدم من منقطع

مرغ گفتش فو ابد در فلق مایست

از ترهیب نهی کرد اثر رسول

جمعه شطرت و جماعت در نماز

رنج به فو ناکشیدن زیر صبر

مقوله

الزام دادند از ادب و اخلاق بر زاهدان و تقوی و قیام و روزه و نماز و غیره و فو غافل بود

تو شکستی جام مار امیر سینه

باین میاش اعدو و بولیس فوق

هرم فو در اجون نهی بر دیگر آن

مزد روزی تو بناید تب بغیر

قرض تو کردی ز که فو اهدم کس و

باجه او عدل حق کن آشته

مستهم کن جنه ای عدل را

بود انجا دم از بهر شکار

صفیان صیاد انجا در کمان

وز کل ولاله و را بر سر کلاه

بطواف کرد سو مردان است

در بیابان و این و خوش

با گیاه و برگ اینجا منقطع

دین احمد را ترهیب نیک نیست

بدعتی جو نه میهنی ای ابو الفضول

اگر معروف و ز منکر استم از

منفعت دادن بخلوان بچو از ابر

بجای جماعت

چون جماعت رحمت آمد ای بسا
در جوابش گفت صیاد عیار
است تنها به از یاران بند
چون خوار است آنکه بی اهلیت است
هر که باین قوم یز را یب است
نود کلوخ و سنگس زه زد
گفت درخش لب جهاد آنکه بود
عقادی آنکه پیدا شود
گفت آری که بود یاری و زور
قوة باید درین ره مرد و آر
گفت صدق دل بی باید کار در
راه سنت با جماعت به بود
لیک هر هم راه را هر راه بدان
در میان مرغ صیاد ای عجب
بعد از آن گفتش گندم آنکیست
گفت مرغ مضطرب و مجروح حال
این یستوری ازین گندم فورم

چو کن کنز رحمت آری تاج سر
نیست مطلق اینک گفته شد آر
نیک باید چون نشیند بد شو
صحبت او عین ربانیت است
که کلوخ و سنگ او را صاحب است
زین کلوخان صد هزار افت رسد
کاینچنین نه تن میان راه بود
که مسافریم ره اعدا شود
تا بقوة نه زنده بشود و شور
بار می باید درین جاف و آرد
ورنه یاران کم نیایند یار را
اسب با اسبان یقین نه شستم دود
خافلان نفقه را کمره بخوان
پس کمال افتاده تر از دیکش
گفت امانت از تیمم بیو صی است
ماست مرد را این زمان برتر طلال
ای ایمن و پارسا و محترم

کتابت
تاریخ
تاریخ
تاریخ

کفت مفتی ضرورت بهم تو سی
و ضرورت هست بهم بهر تنه
مخ لب خود و رفت از زمان
چون بخود این کنم اندر غنچه جان
بعد در مانند به افسوس و چه آه
آن زمان که حصص جنبید و هوس
آن زمان که دیو می شد راه زن
پاسا بیه در یک کاروان
پاسان شب گفت دزد اسباب
یوم ز بیدار گشت آن کاروان
پاسان دایمی و چه بکزدن
بس بد و کفش دای هارس بگو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
گفت کرد جناس کم بود امید
گفت اندم کار دینم و دزد تیغ
آن زمان از ترس بر بستم دمان
آن زمان بست ایروم که دم زلم

لطیفه

طایب آن پاسا که دزدان رفت بر دزدان بد و دشت و انتقام آن اعران دزدان و دشت
ماده

بی ضرورت که زوری حکیم شود
و زوری یاری ضحان آمدیده
توس اش سر بسته از جذبه عثمان
چند آویسن و الانعام فوارند
آن زمان بالیت این دو دیاه
آن زمان میگو که ای فریاد رس
آن زمان بالیت یسین
حارس و مال و قماش آن مهسان
رفت مارا زیر هر فاکشی شد
رفت زروسیم و رفت شتران
کرم کشته خود همو بد را هنر
کر چه خبر این رختها و اسباب که
رختها بردند از پشت شتاب
نعره باید زدن که بر جهید
که خمش ورنه کشیمت سید ریغ
این زمان فریاد و هیاهو و فغان
این زمان چند آن فوای گس
به نکه عمرت

چونکه غمت بود دیو فاضحه
 کرد پشیدی نمک اکنون چنین
 با بختان هم بی نمک سینه
 قادی بیگاه چه بود بایکاه
 گفت انزع این سر آن یود
 گفت ز آهنگی سر آن شاف
 بعد از آن نه کردی آغاز کرد
 گزشتا قضای دل شستم شکست
 سایه خود از سرمه بر مدار
 خوابهای زار زار از چشم من
 نمی زود ویران دکان و منم لم
 چونکه بلبو نیست کارم در نظام
 کار او در دکانی را رخ مرید
 دیگر آن چیز کوه دکانی این روز چند
 خوابانی که ز یقطه می چسب
 رو بخت ای جان که مکن دریم ما
 هم تو خود را برکتی از بخت خواب

بی نمک شد آموذ و فاشی
 غفلت تو بی نمک تره ان یقین
 که دلیلان را نظر کن ای عسریز
 از تو چنینی وقت کمی نری ای اله
 که فسون زاهدان را بشنود
 که خود مال یتیمان از کند اف
 که فتح و صیاد در آن رخ زرد
 بر سحر با بیای بی مال دست
 بی قرآم بی قرآم بیقرآم
 در غمت ای رشک سر و پیمین
 چون بنام چیز بیفشاری دلم
 بی تو هرگز کار نمی کرد تمام
 هر کاری او ز هر کاری برید
 تا شب تر حال بازی میکنند
 دلیه و سوس عشاوش میدید
 تا کی از خواب بجا ماند ترا
 بچشمه که نشود او با نیک آب

لطیفه

تیره زاده ام در غمت سر ای جان مناسبت بود قصه

استقال بطلبه کار در ضمن استیغاف

یقظه

حکایت در تائید عشق

حکایت مام در آرزای عشق از عاقلان و اهل سبب

از عاقلان که نامش را می شناسند در شاه باب از عاقلان که عاقلان
از عاقلان که نامش را می شناسند در شاه باب از عاقلان که عاقلان

یادک آیم من بگوشت ششکان
بر چه ای عاشق بر آرد اضطراب
عاشق بوده است در ایام پیش
سایه در بند وصل ماه خود
گفت روزی بار او کامشب بیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب
شب در آن حجره نشست انهم و آرز
ساعتی بیدار بر فوالتش گرفت
بعد نصف الليل آمد یار او
عاشق خود را فدا ده نفقه دید
که در گمان بندش اندر حبیب کرد
چون سم از قواب عاشق بر جهید
گفت شاه ما به صدق و وفا
روز بشو را به اهل قلب
کرد آید در دوزن جمع عظیم
بشمندان ظلم با و امتحان
یک غریبی شاعری ازده رسید

همچو یاران می رسم از اسب
بانگ آب و تشنه و آگاه خواب
باس بجا عهد در ایام خویش
شاه مات و مات شاهنشاه خود
که سخی ختم از بی تو میا
تا یایم نیم شب غریبی طلب
بر آمد و وعده آن یار غار
عاشق دل داده را قواب ای شکر
صادق الوعد آن اند دلدار او
اندکی از استیان او درید
که تو طفلی کیم این می باز کرد
استین کرد گاهها را بدید
آنچه بر ما می رود آنهم ز ما
باب انطاکیه اندر تا یک شب
ماتم آن فاندان دارد مقیم
گزینید و شمردید آن خاندان
روز اشواروان افغان شنید
پرس برسان

پرس برسان میشد اندر افتاده
ان یکی گفتش که ای دیوانه
بیش مومن عالم انبیا روح
گفت آری لیک که دوریزید
چشم کو آن آنخاست را دیدید
فقه بودستید اکنون شما
بس غر ابرو فرو کنید ای فتنگان
روح سلف زنده بخت
چونکه ایشان ضرر وین بوده اند
روز ملکوت و کاشا نشینی
ورنه ای بر او بر خود کریم
این جهان مستطعم محبت شو
زان نماید این حقیقت تا تمام
نعمت جنات فواید دور
مر شما را نیز در سودا کریم
مستقر فوایدی که از وی زربری

جست این غم بر عالم اوفت
تو نه شیعه عدو فائده
شهر تر این ز صد طوفان لوح
کمی بدست این غم بهر اینی رسید
کوش که آن آن حکایت را شنید
که کنون به دریدید از غم
زانکه بهر کیست این غم آب کیم آن
جام به دریم به فائیم دست
وقت شادی غم خوش گشتد بند
که تو یکره از ایشان
زانکه در انکار نقل و محبت
که دو دیده مبدل و انور شود
که برین فغان بود همش حرام
زان محرم اثر حق آمد سخن
دست کی جنبید به نبود شسته
به زرق کی پدید آمد شسته

لطیفه

میخیزد از عالت انبان بخش
میستانند این نجس فضا
میستانند قطره بندینم اشک
میستانند آه بر سودا و دود

تن فدای کار میگردان بلال
که چو ایاد محمد میکند
مینمزد اندر افتابش او بخار
تا که صدیق نظر بر میکند
چشم او بر آب شده دل بر عنا
بعد زان فلو به بدیش بنداد
عالم السلام است بنیاندار کام
روز دیگر از بکله صدیق لغت
یا اهد بشنید ضرب و زخم خار
باز بندش داد باز او توبه نکرد
توبه کردن زین خط بسیار شد
فاش کرد اسپردن را بلا

خبر از ابو راضی الحسن بلال بعضی بنده نو و سوداگران او درین سواد

میدیدند در ضمیمه مقبت
میدید ملک برون ازو هم
میدید یک گوشه که آرد قندر شک
میدید هر آه را صد جابه و سود
قوایش مینمزد برای کوشمال
بنده بد منکر کایدین مینه
او آه می گفت بهر افستخا
ان آه گفتن بکوش او بر فت
زان اهد می یافت بو آشنا
کز بهود آن نفیه میدار اعتقاد
گفت کردم توبه پشت ای همام
انظر از بهر کاری می بر فت
بر فرویدش از دل شوشم آر
عشق اهد توبه او را بخورد
عاقبت از توبه او بهیز آرد
کای محمد و ای عدوی توبه ما

ایاتن

ای تن من وای رک من برز تو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
که به در دنیا نام اندر دست عشق
او نه میگیرم دلم بهر کرد
کز زخم فارتن غریبان شد
تن به پیش تنم فارتن جهمود
چو نیکه صدیق از بلال دم درست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی
مصطفی فرمود که اکنون چاره
مصطفی گفتش کای اقبال جو
گفت صد قدمت کنم رفت از همان
حلقه در زده بود در را بر کشود
بسیخ و دست بر انش نشست
کین ولی الله را چون مینر نی
گفت تر از رحمت هیچ آید برو
گفت صد قدمت کن با صد سجود
تن بسجود و دل سیاهش بکیم

توبه را کنجا کجا بشود در و
از حیات فله توبه به چون کنم
یک دمی بالا و یکدم پست عشق
نی بر سر آرام دارم نی ز
جان چشم کاشن اقبال
جان من مست کو خراب این و دود
این شنید از توبه او دست
گفت حال آن بلال با و فا
گفت بنده مرا ورا مشته نشیت
در خریدن میثوم انبار تو
سمو فانه انچه دی بی آمان
رفت بیخود و در سر آن جهمود
از دمانش بس کلام تلخ جست
این چه حقد است ای عدور و شیخی
ز ریده بستانش ای اکرام تو
بنده دادم نگویند جهمود
در عوض ده تن سیاه دل منیر

باز کرد استیم و راضی نشد
 یک نصیحتی نفقه نام بروی فرود
 منعقد چون کشت بیع اندر میان
 قهقه زد آنجو دستک دل
 گفت صدیقش که این فتنه چه بود
 گفت که جدت بنویسی و اهتمام
 مریز استیم نهی افروخته ام
 پس بواب داد صدیق بنی
 بخت با جامه غلامان رسید
 این سید اسرار تن اسپید را
 این ترا و آن مرا بر دیم سود
 چو شنید این کویض اوصاف بلال
 بر بال اسناد و لجان او سینه
 از قضا رنجور ما خوش شد بلال
 مصطفی بلالی شرف
 بوی پیغمبر بر او ان سیر تر
 بر کج اخوار آمد غر غر آن

که برین افروندیده بی هیچ بد
تا که ایضاً گشت هر ص انجه
یافت ایجاب و قبول و آن
از مفسوس طعن و غش و غل
در جواب برش او خنده فرود
در ضریداری این اسود غلام
نود بعشر ایش می لغو قسم
کوهری دادی بجوزی چون صلی
چشم بد بخت بجز ظاهر نود
بت پرستانه بیکری از رخا
مین لکم دین کم و بی دین ایچو
لش تو کون قطع صف لال
سایش و بنده امیر موی
مصطفی را و می شدن نماز حال
رفت نذر بهر عبادت این طرف
همچنانک بوی پوسیده پدر
روی در روی نهادن بهلولان

کتاب باران

انفاق بعضهم بالبر وغيره بعضهم بالارض والجنة

گفت یارانا چه پنهان کردی
 گفت چون باشد عودان تو در طلب
 چه بگویند که کل بر جسد
 چمن بود چونی که از چونی رسید
 چون نشستی بعضی از قصه پلای
 آن پلای و بدر آرد اتحا
 آن پلای از نقص باطن برست
 در تانی گوید ای عجب ملام
 نه چو تو ای کاکون تا خسته
 بر دویی چه ز کد و فوق همه
 اول ارشد مکتب سه و سی
 ز کد و ت سبز تر از یفرع زود
 بود کم پیر نه دس که کلان
 چون سه سوه رخ او تو بستو
 بود در هم سایه اش شوری عجب
 پیش رو کشیده گرفت آن عجز

البغریب عمرش چنین بهتر است
 که در لید در دانش افتاد
 اب بر سر پنهانش خوش میرود
 در حیاتان به چونی رسید
 داستان بد را آورد در مقال
 از دوی دور شد در نقص و فساد
 این طایر نقص تدبیر آوریست
 پایه باید بر تو آن رفتن بیام
 طفی و فو در الو شینی یا فیه
 که ترا بائی جهاد و ملحمه
 لیک از خضاک بی مغز و تیغ
 زانکه از کلکونه بود اصیل نبود
 بر تشیع زد و زکش زعفران
 لیک در وی بود دمانه عشق تو
 کرده بود از قضا او را طلب
 تا یاراید رخ و رضا به ز

انشا الله

طایر کلکونه از بجز ده در تانی انفع

بر لب جو صوفی بنشسته بود
 اوقفایش دید جز انجیل
 بر قفای صوفیان قیمت پرست
 کار زور اگر بهاتم در رود
 تنه که است این صبر برهنه ای فلان
 چون ز روش سی برآمد یک طراوت
 خواست صوفی تا دوشه شستش زند
 باز اندیشید او ضعف و رار
 کربان صوفی بر آتش زخم
 کربی خوابی سلامت از ضرر
 تا عدم مارا بر بینی جمله هست
 این به بیان باری که بر کن عقل است
 که که طالب با جو دی که نیست
 در معراج طالب و فیلی که نیست
 در مد آتش طالب علی که نیست
 هست مارا سو بس افکنده اند
 ز آن کان و مخزن صنع خدا

دست و رو می شست و پای می فرو
 کرد او را از روی سیل
 راست میکرد از بر آصف دست
 ان طبعیم گفت کان علت شود
 خوش بگویش تن منن چون
 گفت صوفی بی بی افق عاق
 سبب و ریشش یکایک بر کند
 گفت گشتش زخم کرده وفا
 لیک بر عاقبت انداخت چشم
 چشم زادن بند و پایان را نکس
 هست مارا بنکری محبوس است
 روز شب در جستجو نیست است
 بر دکانها طالب سودیکه نیست
 در معارس طالب تجلی نیست
 در سوامع طالب عالم نیست
 نیست مارا طالب و بنده اند
 نیست جز نیستی در انجلا

لطیف

نیست

چون اینی طبع توان نیست

و بختش لب سحر صنعتش

در خیال او ز مکر سر د کار

لازم در بنا ی سافته است

چو نفسم از عظمایش العزیز

رحمت اله علیه این گفته است

که غزلی بند پیش این هم ام

پس خلیفه کرد و بختش

حاصل آن کو که بر خشت فشار

کرید و ی اشک مسر اندی بسوز

از چه کوی دولت شد نا کو

گفت کو که یکم زانست و ار

از تو ام تمهید کردی بر زمان

پس بر پدر ما درم داد جواب

می نیایم تو فرین و کشته

من ز کشتی هر دو جیلان شتی

تا به دوزخ خونت محمودی

چست از فاد نیست این برهن

تا از آن را در به آید غبتش

جمله صحیح افوق جز بهر است

تا که مرگ ایجا انداخت

همس برین بشنیدم از عطار نیز

فراشته محمود غازی سرفیه است

در غنیمت افق و دشمن یک

بر سپاه بگریزش فرزند خواند

شست به یوئی قبادی شهر بار

خلق گفت و او که ای بر روز

فوق افلاک قرین شهر بار

کوهر ما در دران شهر دیار

بمیت و روت محمود سلطان

خاک کوئی کین چه منت

از چنین تو فرین مهملک خست

درد افقادی مرزیم

کشتل کشته است در و یل و کت

طایفه از آن کجاست از از سلطان محمود بنده و تقییل اینجاست

مادر

مادرم کوتابه بسین این زمان
 یابد که تا مر بسین چنین
 فقر آن محمود است ای بی سعت
 قرآن محمود است ای نیم دل
 چون شکاری فقر گردی تو یقین
 گفت صوفی در قصاص بیکقا
 چون نمی تانت کف در ضمیم زد
 اندر آوردش بر قاضی کشان
 یاب زخم در ده او را جزا
 گفت قاضی شبت العرش ای پیا
 کزنده کو محل انتقام
 گفت صوفی بس او اداری که او
 گفت صوفی را باک از ضمیم
 گفت قاضی تو چه داری بیش کم
 گفت قاضی ته دم تو فرج کن
 زار و زنجوری و درویش و ضعیف
 قاضی و صوفی هم در قال و قیل
 بر قضا صوفی افتادش نظم

در ابر تخت ای ناه جهان
 فوش نشسته بهلوی سلطان دین
 طبع زود ایم می ترساشد ست
 کم شنو زین مادر طبع محصل
 با بچه کوک اشک یار یوم دین
 سرش ایداد و آون از عشا
 عمرم آن شد کش سو قاضی برد
 کین فراد با را بر فرشتان
 اینجا نکه رای تو بسید سزا
 تا بر ولقی کنم از خیر و شر
 این خیال کشته است اندر مقام
 سلیم زوی قصاص بی سو
 با چنین بیمار کمر کن سستین
 گفت درم دجهان بر شش درم
 آن سه دیگر را بدو ده بی سخن
 درم باید تر ابر ر غیف
 لیک آن زنجور بر کشته سبیل
 از قضا صوفی ان یفوب تر

لطیفه

قیامت

ربوب بقصه بخور

ثبت العرش

قصاص

رغیف

سزبان

راست میگردد از بر آسایش دست
نزد گوش او بیامد بهر آرز
گفت هوش بشیر بدای دو ضم
گشت قاضی تیره صوفی گفت ای
این ندانی که بی من چه کنی
این یکی حکمت چنان بد در قضا
وای بر احکام دیگر بای تو
ظالمی را درم آری از کسم
دست ظالم را بر از جا آن
گفت قاضی واجب آمدان رضا
فروش دلم در باطن از حکم ز بر
این دلم باغ است و چشم ابروش
گفت صوفی که بود این جهان
هر دمی شور می نیاید به پیش
شب ندلای چراغ روز را
حال بودی خوب فروش بر جملگان
گفت قاضی پس ای رو صوفی
تو به شنیدی که آن بر قذلب

که قصاص سلیم از آن شد است
سیلی آورد قاضی را فسم از
من شوم از ادبی بر فاش دو سم
حکم تو عدل است لا شک نیست
همه ران چه عاقبت تو و افکنی
کوتر آورد سیل در قضا
تا چه آرد بر سم و بر پا تو
که بر انفق بد هوش درم
که بدست او تپیدم و عنان
هر قضا و هر قضا در قضا
که چه خردیم ترش کالحق مر
ابر کردید باغ فندد و فوش
ابر و رحمت کشادی جاود آن
بر نیاروی ز تلوی نهانش پیش
دلی بنودی باغ عیش اندوز را
تیر کم بودی روان انس و جان
خالی از فتنه جو کانی کو فی
غدرضا طاهمی فتنه شب

درسم میخواند

سید الله الرحمن الرحيم

در سمر منی آند در زی نامه
 اندر آن نه کام ترکی از خطا
 گفت ای قصاص در شهری شما
 گفت ضایعی هست نامش بوش
 گفت من حاضر را باید اضطراب
 باهه او آن اطالیه در بغل
 که بر این اقبای روز جنک
 گفت صد خدمت کم آید و داد
 پس به سیمو دودید او روی کار
 باجی آتش کرد معوضه برون
 یک مضاحک صفت گفت آن دستار
 چونکه فزیدین گرفت از داستان
 پاره دزدیده کردش زیر آن
 ترک از لذه افسانه اش
 لایه کردش ترک از بهر خدا
 گفت لاغ فند مینه ان دعا
 پاره اطلس سبک بر نیف زد
 کرد و جمع آمده هنسکا مه
 سخت طیره غنچه کف ان عطا
 کیست استاتر درین مکر و دعا
 اندرین جسته و دزدی فلقش
 او نیار دبرد پشم رشته تاب
 شد به بازار و دوکان آند غل
 زیر دامن و آسح و بالاش تنک
 در قبوش جمع ست بر سینه نهاد
 بعد از آن کشاد لب را در رفت
 میبید لب بر افسانه قسوی
 ترک مست از فند خست او
 چشم تنکش گفت بسته از زمان
 غیر حق از جمله اصیا نهان
 رفت از دل عوی بیشینه
 لاغ میگویم که شد مقتدا
 که فدا از قهقه او بر قفا
 ترک غافل نوش مضاحک میزد

ای خنت بخت
 صلا خیر دین
 فضلت با نام

با بختین یار سیوم ترک خطا
 گفت لاغی خند بخت تر زان دو با
 پس سیوم بار از قفا در دید شاخ
 چون چرم باران ترک خطا
 رحم آمد بروی آن استاد را
 و گفت در زنی ترک را زین در گذر
 آن یکی می شد به سوی دو کان
 رو بیک زن کرد گفت و آن مستبان
 روید و کرد آن زن و گفت ای
 باین که با بسیار ما بر بساط
 در لولالت میفتد از قحط زان
 تو بین این واقعه روزگار
 تو بین تخشیم روزی و معاش
 باین که تا این تا بختها او
 رحمت دآن امتحان تلخ را
 آن بر اسم از تلف نگر خست و ماند
 آن سوین لبه ای عجب

۹
 تیتیم قاضی و با جوئی
 راجع به زن صوفی با قوم و قبا که در آن وقت

۱۰
 تیتیم قاضی و با جوئی
 راجع به زن صوفی با قوم و قبا که در آن وقت

گفت لاغی کوئی از بهر خدا
 که او این ترک خطا
 که خنده اش یافت میدان فراخ
 لاغی زان استایم کرد اقتضا
 کرد در بختی بید آرد را
 و ای بر تو که گفتم لاغی و کسم
 بیش ره را بسته دید او از زبان
 بی چه بسیارند این دفتر بجان
 بیسج بسیار ما منکر و بنین
 تنگ میاید شما را اندک
 فاعل و مفعول سوا از من
 که فلک می کشد دو این جاناکوار
 تو بین این قحط و در تعاش
 مرده او بند و با پر و آری او
 نقمیه دآن طاک مرد و بلخ را
 این بر اسم از شرف بک خست و ماند
 نخل معکوس است در راه طلب
 گفت صوفی

گفت صوفی تا گذشت آن مستعان
گفت قاضی که بنودی امر مر
خود چه باشد که به بخت آن جز
رستم و حمزه و خشت یک بی
علم حکمت به راه و بیرست
بهردین دوکان طبع شور و اب
من پیچ دانه که تو بای و قوام
بود دوران ویران رنجی که
زانکه اینها بگذرد و آن بگذرد
رنج و درد و روق و اندیاز
اینکه زن شوخ تو را گفت
پیچ تیمارم نمیداری جبر
گفت شوخ من چاره نفقه کنم
نفقه و کسوه است واجب ای صتم
آیتان پیرین بنمودند زنت
گفت از سختی تنم زاری خود را
گفت ای زن کیسوا کت می کنم

که کند سودایی مارای زبانی
در بنودی خواب در شکند
بنده را مقصود جهان فی آفتاب
علم حکمت باطل و میزد که بی
چون همه را باشد آن حکمت
هر دو عالم را روداری غریب
و این سواست از این غوام
سخت تر از آن بعد تق و عقبت
دولت آندازد که یا اکم برود
صعب نبود و چو خرافای بعد
ای مروه را بیک کرده طبع
تا یکی داری درین تواری مرا
که چون دست و پا میزنم
از منت این هر دو هست و نیست کم
بر داشت و سر و سنج به پیرین
کسی را کسوه زین سان آورد
مرد و رویشم پیچ آمد فتم

همه ک

پاره پاره ۱۲۵

لطیفه

استان کلان

بند
این درشت و غلیظ و نازک
کین درشت و زشت تر یاف و طلاق

لطیف

تا بچنین ای خواهد که شمع زن
لاشک ای ترک سواتلنی ده است
یکم که دوهوم سخت است و شن
پنج کی ماند و می کان ذوالمن
و یکم یکت نه ان فرم و فن است
ان علیا که طبعی دلند
و در دازنک از نامی کنند
و در دال شان بعد ان میفتکر

ای تو یو یا تو در آستان
روز شب افسان یو یا تو چیست
جز و جزوت نابره است از علم
زانکه بی لده نروید هیچ جز و
جز و ماند و آنچه نی از یاد رفت
حال رفت و ماند جزوت یا کار
هر دم که بیاری نو نیست

استغفار بکمال دیگر

نیک اندیشه کن می اندیشمند
این را مکروه ترا خود و خا ق
از پلا و قف از رخ و محسن
لیک از نامی بعد حق بدست
لیک ان بهتر از بعدای ممتحن
کوئید چه نی تو ای رنجور من
لیک اندوق تو پیش کردن است
سو رنجور آن پیش مایل اند
چاره سازند بیغامی کنند
نیست معشوقی ز عاشق بخیر
هم فسانه عشق باز ان را ن جوان
جز و جز و تو فسانه کو کی چیست
چند شای دیده است و چند غم
بلک لاغر که داز هر پنج صبر و
بل رفتن ان فقیه تر از هیچ و هفت
یا از دو پرس یا تو دیاد آ ر
بچه جاش کل سنت انبار چیست

چاره کلان

بس کمان سخت آوریده آن فتا
بیل آورد و تیر او شاد شاد
کند خرم بیل هم او و سبب
بچنان هر روز تیر انداخته
چونکه این رابسته کرد او بر دو آم
بس خبر کردند سلطان ازین
چون شنید شخص کنایه رسید
پیش زان کاشکی بنده زان قبا
مدّه ششماه افزون باد
غیر تشویش و غلطامات
طلب کرد آن فقیر در دمنند
گفت کیر این رفعتش آثار نیست
که نیایی نبودت هرگز حلال
گشت این اوزن و نقصان و زبش
یا اگر او عشق در اندیش را
عشق را در پیشش فود یار نیست
رو در رو فود آرای عشق کیش
چون به بینی محرم کو سر حیات

لطیفه

تیر بر آید در صحن قضا
کند انوضع که تیرش او فتاد
فودند از کنج پنهانی آثر
یک کالج را نشناخته
فجفی در شهر افتاد و عوام
ان گروهی که بید اندر کمان
چون که تسلیم و رضا چاره ندید
رقعه را آورد پیش شه نهاد
تیر می انداخت بر می کند جا
همو عنفات نام فاش و آت یل
رفعه از در پیش او فکند
تو بدین اولیته ی کتک انیست
و ربیای ان تو کرم حلال
رفت پیچیده سودای فویش
کلب لید فویش ریش فویش را
محرم دوده یکی دیار نیست
نیست این مفتون از اتم فویش فویش
کل بینی لغره زن چون بلبسلان
چون می بینی

چون به بینی مشک بر مرکب و فجار
 و شمش آتش پیش او مجنب
با سیاست جاهل صبر کن
صبر با نابل سلطان را چای است
 آتش نرود ابر آهیم را
جو رک نه صیان و صبر نه
 رفت درویش ز شهری طالغان
 چون بمقصد اعدا زره ان جوان
 چون بصدر مت یزد حلقه درش
 کرد میخی آبی بکوی ذوالکرم
 خنده زد آن زن که در زایش باین
 خود تراکاری نبود اینجا لکا
 اشتها گول کفایت آمدست
 یا مکر دیوه دو شان بر نهسا
 گفت تا فرجام و بخش دم دم
 از مثل و ز ریش خند بی حجب
 انگش از دیده بجست او کف نه

مجنبان

لب به بند و فوشتن را ضب ساز
 ورنه شک جلال و شکست کُتب
 خوش مدار کن بعقل من لدن
 صبر صفا میکند هر جا ولیست
 صفوت آئینه آمد در صلا
 نوح شد صیقل مرآت روح
 بهر صیت بوالحسن تا فارغان
 خانه آن شاهرا جست او نشان
 زن برون کرد اندوه خانه درش
 گفت بر قصد زیارت آمدم
 این سوگیری و این تشویش باین
 که به باین هرزه کینه این عثم راه
 با ملوکی وطن غالب شدت
 بر تو و سو آس سفر را بر کشاد
 من تا نم بار کفتم ان کم
 ان هر بد افتاد و ز غم در نشیب
 یا چمن شاه خیرین نام کو

مجنب
 ضنب

مقول صبر

صبر در تن نهی بر نامحار و زن و بیان فایده صبر

گفت آن سالوس زاق تپه
 که نه بینی اش سلامت وار وای
 لاش کشته کباب لب طبل خوار
جیفه الیلست و بطل النهار
 کوه پیغمبر صحاب او
 شمع و تقویر افکنده سوخت
 لیک طاعت با جماعت فاش شد
 بانگ زبوی جوان و گفت بس
 نو مردان مشرق و مغرب گرفت
 تر مات چو نه ابلیس مرا
 مزبایدی نامدم هیچ حساب
 بعد از آن بر سان نزار هر یک
 بسکه گفتش که ای قطب دار
 انحرید و الفکار اندک لغت
 دیو می آورد پیش هوش مرد
 کین چنین زن را چه شیخ
 ضد را تا فتنه ایناس از کجا آت
 ادم ۱۱

عربی
 در این کتاب از او نقل شده است

ادم که لان و کند ی حکم می
 ضمه تو بنان نکر دی زو غوی
 بانگ طبلش رفت اطواف دیار
 هر او بن غره این طبل خوار
 کو ناز و سببی و آداب او
 که عمر او معروف درشت
 رخصت هر مفسد فاش شد
 روز روشن از کجا آمد عکس
 آسمان ماسیه کردند از شکفت
 یکی یکداند رخا کین
 تا بگردید باز کردیم چو جباب
 شیخ را می جست مردم او
 رفت تا اینم گشت از کوه سار
 در هوا شیخ سو پیش رفت
 و کوه تا فقیه کرد و نه ز کرد
 دارد آند فانه یار و نیم نشین
 با تمام الناس ناس از کجا است
 چون تو آند رفت

چون تو آند ساخت با ذوق قلیل
 اندرین بود او که شمع خامه آرد
 شیرخان بهمنه من امیکشید
 ناز یا نشمار تر بود از شرف
 دیدش از دور و بخندید آن خدایو
 فتو آند روی یکیک آند و فتون
 بعد از آن در مثل کار زن
 کان تحمل از هوای نفس نیست
 که نه هم میکشید ای یازن
 بهر تو از بست کردم گفتگو
 تا که خندان و خوش بارضج
 گفت آن درویش ای دانا راز
 دیو در صحرای تو مستعمل شد
 من زویکی لقمه نند و ختم
 اندر این بود که الهام آمدش
 گفت گفتیم در کمان تیری بینه
 از تو بگو تو کمان افراشته
 ترک این سخنة کمانی رو بگو

چون تو آند ساخت بار هنر دلیل
 زود پیش افتاد به شیرای سواد
 بر سر بنم نشسته آن سعید
 مار را بگرفت چون خر زن بگفت
 گفت انرا مشنوی مفتون دیو
 آنچه در ره رفت با وی تا کنون
 بر کشادان فروش هر اندوه
 کان خیال نفس است اینجا ما
 کجی کشید شیر بز بیکار زن
 با مسازی با رفیق زشت تو
 از پی العصبه مفتاح الفرج
 از پی این کنج کردم یاوه تاز
 نی تانی جست و نی آهسته
 کف سیه کردم دمان را سوخته
 کشف شد این مشکاة از ایردش
 کجی بگفتم چرا اندکش تو زه
 صنعت قوا سیه برداشتی
 در کمان نه تیر بریدن مسجود

ابوح نغمه اشخار غدا ای کلام کج مکر

لطیفه

چون برفت بر کن اینجا می طلب
 آنچه حق است از قرب از صیل الوریه
 ای کمان تیر ما بر ساقست
 ای بسا علم و ذکا و اه و فطن
 بیشتر اصحاب بخت المهند
 خوش بایران کن از فضل فضول
 زیر کجی خند شکست و نیاز
 یک کجاست بکنو اینجا ای
 آنچه و مومن و ترس مکرر
 چون رسیدند این سه همه منبر
 تخمه بودند آن دو بیکانه زلف
 آن دو گفتند ما از خود بیگم
 گفت مومن پشت این خورده شو
 پیش گفتند این حکمت کری
 گفت ای یاران که نه ما سه تنیم
 آن دو گفتند ز قسمت در گذر
 بود مغلوب و تسلیم و رضا
 پس بگفتند انشب و برقا

طایفه مومن و بدو ترس در کفر خواب آمده بود

زور بکند از و بر آری بود دبیب
 تو فکند تیر فکر ت را بعید
 صید نزد یک تو دور انداخته
 کشته ره رو را به غول راهزن
 تا ز شیر فیلسوفان میروند
 تا کند رحمت ترا هر دم نزول
 زیر کجی بکند آرویا کولی بساز
 تا نگر دی محتج اندر پشم
 ایم ری کردند بایم در سفر
 بدیدشان آورد طلو امقبل
 بود صایم روز آن مومن مکر
 ام شبش بهیم فردایش نوریم
 صبر اینهم تا فسم و ابود
 قصد تو آن است تا تنها فوریم
 چون خلاف افتاد ما قسمت کنیم
 کوش کن قسام فی التار از ضیم
 گفت سمعاً طاعه اصحاب بنا
 بامداد آن فروش را راستند

ان یکی گفتا

ان یکی گفتا هر دم تو آبرویش
 بس آید آورد آنچه دیده بود
 گفت در ره موسی آمد پیش
 بعد زان دید که کوه شایخ شد
 در پی موسی نمود تا کوه طور
 زین نسق میگفت ان شخص
 بعد زان تر سادر آمد در کلام
 می زندم با تو بچارم آسمان
 تو عجب تا کلاغ آسمان
 هر کس دانند ای فخر النبیان
 اشتر و کاو و قبیله پیش راه
 گفت قبیله بخش از نسق این را
 لیک عمر از این پیش تر
 که طایفه مقدم داشتند
 که پیرو از این دور لیام
 یا داران تو می آید و سوزان
 بس ملا گفت کای یاران من
 مرد گفت ان یکی بر طور یافت

آنچه دید او دوشن کو آید پیش
 تا بجای شنب روح او گردیده بود
 که برینند غیر از این و آب و نیش
 چون که نور حق درون فراع شد
 با سه ماستیم ناپیدا از نور
 بس آید و کافرش محمود بود
 که مسیح رو نمود اندر همان
 مرکز و مشوای تو شید جهان
 نسبتش نبود بایات جهان
 که فرون شد فن چرخ از زمین
 یافتند از ره رو پیش بندگیه
 پس کس از مائیکه در سیر زمین
 این علف او است او نیکو بخو
 آمده است از مصطفی از ره
 ده دو موضع پیش میدارند عام
 یا بکسی بل که ظل ویران بود
 به شتم آمد مصطفی شازمین
 با کلیم الله در عشق با خست
 باز یا

خواب

تخیل

لطیف

بجو بقدر آن رسد

و آنکه مرا عیسی صاحب و آن
 ان هنر مندان بر حق رانند
 ای سلیم کول و ابله مانده یان
 من بغیران جهان شاه جهان
 یکس بقبتش که و الله قوا راست
 لطیف در گذار از فضل و از جلای حق
 ساحر بر آن هنر چه سود کرد
 چه کشید از تمییمیا قار و ز بین
 بود حکم ز هر یک است ز سر
 خود شهر و آن دین که حیدر تش عیان
 فیدر چون که دوست حق عیان
 یان بگردان از حکم یکدیگر و آ
 بیکر فان زین قبله که و ابل شو
 چون شوی تمیز ده دانا سبک
 که اینین آتبار و آبی بر دین
 کاندان دم که سری زان معین
 از قضا موش و جگر با وفا
 هر دو تن مرگ و میقاتی شدند

فقد و نیکی و شکر و از غایبی

بر در اوج جهان اسما
 نامه اقبال منصب ضوانند
 بر چه و بر کاسه طلو انشین
 خودم آنم کاسه طلو او تان
 تو بدیدی و این باز صد فایه ما
 کا خدمت دآرد و خلق حسن
 کان فن از یاب اللهش مرد و کرد
 که فرودش بفرج حوز مین
 سرگون دست اوز کفران در سفر
 نی کب ل علی التار الدخان
 پس تخری بعد دین مرد و د آن
 که پدید آمد معاد و مستقر
 سحره هر قبله باطل شو
 بیکر از تو خطره قبله شناس
 نیم ساعت روز بهم روان میسر
 مبتلا کردی تو بایشس القرین
 بر لب جو شسته بودند آشنا
 بر صیاحی جمع یکجا میشدند
 نزد دل بایم کرد

نرد دل یابم کمر میافزیند
 این سخن پایان ندارد گفت خوش
 وقت نکو کم کو خواجه با تو راز
 من برین وقت معین ای دلگیر
 بر لب جمن بجان میخوانست
 احسن در آب بر من بسپار
 یار سویی یا نشانی کن
 بخت کونده اندرین کار اندویدار
 که بدست اندر رشته یک دراز
 یک سرش بر پای این سبزه دو تو
 تا بهم آیم زمین من ما دو تن
 چون غراب لبین آهنا کهان
 چون برآمد بر سر دوش از غراب
 موش در منقار از جعفر هم
 جعفر گفت این ستم ای ان کسی
 ای فغان از یار ناچس الفغان
 دپتی جوباش و با خوش خوش تن

از سواد سسندی برداشته
 جعفر از روزی که ای مصباح بوسش
 تو درون آب آبی ترکت از
 من بگو دم از می کایت نویسه
 می ذبسم از اجابت مرمت
 ز رنگ تر کیم ز خاکست ای پر
 تا تر از بگفت من که کند
 اخوان بخت این آمد قرار
 ما جذب رشته کرده گفت از
 بسته باید و گیرش بر پای تو
 اندر امینم چون تن ما بدن
 در شکار موش بردش زان مکان
 مصحیح شد جعفر نیز از غراب
 در هوا آونخسته پا دردم
 کو جوی ابان شود جفت جی
 هفتین نیک جوشید ای مهان
 خونبری کل در دوش پیشت

صفحه
 رازخ آبی

با هم

لطیف

خاک کو از مرد حق باید شرف
 خاک او از همسایگی چشم پاک
 بس تو هم الجار تم المدار کو
 ای بسا در کو رفته خاک دار
 سایه بود او و خاکش سایه مند
 آن یکی در پیش ظاهر اف دیار
 نه تارش وام بود از زر مکر
 محتسب بود او بدل کبر
 بر آئید او بیامدان غریب
 نام به پشت انگریز و ام کرد
 چون وفاق محسبیت الغریب
 سایه اش کرد بپناه فلق بود
 نعره زد مرد بهوش او فدا
 تابش شب بختیش بود و بعد
 واقعان ام او مشهور شد
 از بی تو زرع کرد شهر گشت
 پاسبان او در از ره که به بدست

لطیفه
 الحارث المدار
 خجسته
 حکایت محسبیت
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

تانند بر کور او دل رود کف
 بخواهم قاتل و اقبال نک
 کردی داری برود دلار جو
 به ز صد اصیا بفع و ابشتار
 صد هزاران زنده در سایه و بند
 جانب تبریز آمد وام و آر
 بود در تبریز بدرالدین عمر
 هر سه مویش یکی حاتم کده
 کو غیا بن ابودی فوش و نسیب
 که به بخششش واقف بود مرد
 فلق گفتند که بکشتن صیب
 در نور دیده اقبالش زود زود
 کو بیای او نیز در بی جان بد آمد
 نیم مرده باز گشت از غیب جان
 با مرد از درد او رنجور شد
 از طمع ملکیت هر جا به کدشت
 فیر صد دینار آن کدیه بهرست
 با میر آمد

با پیر د آمد به و دستش گرفت
گفت ای پشت و پناه هر نبیل
لوحی ای تاد و صد لطف و علا
لوحی ای تا که زند آن چون چین
لوحی ای تا مرا زند آن کینه
لوحی ای تا بری در محشر بیم
بشمارت آمد این خوش سر گذشت
دید پامردان همایون خواجہ را
خواجہ گفت ای بیکر دیانیک
لیک پاسخ در غم فلان بنو
بشنو اکنون درد همان جدید
من شنیده بودم از و امش ضمیر
در فلان ناقیش مد فون کرده ایم
و از نام را سلام من بگو
تا ز بسیار آن ز نشکهند
در به بند در نیاید آن زارش
هر که انجا بگذرد ز زمین
در قضیه گیر او را شرح داد

شر بگو آن کرم بس شگفت
مر تبا غوث بنیاد السبیل
یا غریب حسنه دل آری بجا
که نیم بستان دو صد چند از زمین
لطف و احسان چون خداوند کینه
تا کینه از و ام قافه ایمنیم
چون غریب از که در راه باز گشت
اند از آن شب خواب در صد سرا
انچه گفتی من شنیدم یکسخت
بی اشاره لب نیارستم کشف
من می دیدم که تو ایار سید
بسته بر او دوسه باره کبر
من غم آن بار پیشان خورده ایم
وین وصیت را بگویم موبکو
بیکر ای پیش آنهمان نهند
کو بریز اند از آن عطار ابرو دوش
نیست بدیه مخلصانه استم
لب بد کران نخواهم بر کشاد

ممنون این طایفه مفضل انفعال بطلیب

تا بماند و قضیه سرور آرز
بر جمیع از خواب انگشت کن بیان
گفت همچنان در چه سودا گاه گیتی
گفت سودا گاه خوابی دیدم
خواب را دیدم خواب آبی ابو
خواب دیدم خواب معطر و الطی
مست و مست و این چنین بر می
در میان خانه افتاد و دراز
یا تو آمد گفت ای بکر خوش
رو و نه اندر آتش نه و درج
میوه شیرین نهان در شاخ برگ
در درخرف هزاران ایمنی
اندرون کاوش شهنش آو
بود شاهی بود او را
عزم ره که دندان بر سپهر
دست یوسف شاه که دنا و دنا
هر کجا تامل کشد عازم شود
غیر آن یک قلعه نامش هاشم ربا

قصه هزارگان که بیدین ملک چو از خا نه برون
آمدند در حقیقت اینست

هم نکرده مشغولی چندین در آرز
که غزل گو یا که نو شه گشتان
چامه دامت و خوش بر خفا سینه
در دل خود افتاب دیده ام
آن سپهر ده جان و تن دآ در آ
واحد کالاف آن امر بخن
تا که سینه عقل و پوشش را بر مرد
خلق آینه کرد او آمد قسم کرد
ایمان نهاده بهوشنا در سپهر
دختراله و میان خود از بد او فرج
زندگی جاودان در زیر مرکب
در صواد چشم چندان رویش
کنج درویرانه تا بنهاس ده
هر سه صاحب قنط و صاحب
سوار ملک به در رسم سفر
گفت بر ایشان گفت انشا مطلق
فی امان الله به افشان روید
تنگ بر کلمه و اران قبا

الله الله ان

العه العه زان و شذاة العه
رو و پشت و بر جهاش و شفت

بمجان حجم زینجا بر صور
چونکه یوسف سو او می شکرید
تا بر سوکانده آن کلمه در
بهر دیده روشنی نیردان فرود
تا بر حیوان نامی کانگه ند
بهر این فرمود بآن اسپه او

این سخن بایان ندارد آن فلق
بر سینه شاه عقل مجتبا
آمد ندغم عقل بند تو ز
زان هزاران صورت و نقش و نگار

زین صور دی صور کم باش مست

زین صور طار و زکیور است و مورد

فاعل مطلق یقین بی صورت

که که آن بی صورت از کستم عدم

تا مد کیمه از و هر صور سینه

دور شهید و بتر سید از خط
جمله تمثال و نگاره صورت است

تا کند یوسف بنا کامش نظم

قانه را بر نقش کردن ملکید

روی او را ببیند او بی اختیار

شش جهت را عظمه ایات کرد

از ریاض حسن ربانی چند

هیئت و لیتم فتنه و جهه

بر گرفتند از بی آن در طریق

تا بقلعه صبر سوزش ربا

در شب تاریک به کشته ز روز

میشد اندازد سوسو خوش معیار

تا کند بیات تراکتوبت است

جست پس بر بوی جلا خوشی شود

صورت اندر دست او چون است

مر صور را در نماید از کسم

از کمال و از جمال و قدرتی

لطیفه

کام و آوازه و شکر خاست
دست ایام

لطیفه

الربيع الفقيه في الأركان

پس در عرض میکنی ای بکر که
این سخن باین نثار د آن گروه
کرد فعل خویش قلعه هوش ربا
اشک میبارید بر یکد بهیچ میخ
حاکموت دیدم نش از آغاز دید
این نر آنکه تخم چل کاشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
نیم ذره زان عنایت به بود
ترک مکر خویش کیم ای عزیز
این بقدر حیل معذور نیست
در بخا راقوی آن صدر آبل
هر ضیای یک گروه را از تبه
مستلایانزا بودی روزی عطا
روز دیگر بر تپتی وستان عام
روز دیگر بر پیتم بی بده
شرط وی بود آن گروه کس بهزبان
نار که دی خاکمان بایه سوال

نوبت روزی فقیهان ناکان
از آریه‌ای باره نبو
روز دیگر بار که پیچیده با
تختا بر ساق بست از چپ و راست
دیدش و بشناختش چهره‌ی نداد
تا کمان آید کبابیناست او
چون که عاقله شد ز هر که مکید
بهم شناسیدش ندادش صدقه
رفت او پیش کفن خوابی بگاه
پایه چ مکتاب نشین و مینگر
بر چه بد و بد آن بر هم
در غدا مجید و در راهش نهاد
چند زانند خست بر روی غدا
تا کیمه‌دان کفن خواهان صد
گفت با صدر جهان چون بستم
گفت لیکن تا نزدی الغیو و
سر حوّلوا قبل موت اکین بود

یک فقیه از مرص آمد در فغان
گفت هر نوعی نبودش پیچ سود
با کشتان در صف قوم مبتلا
تا کمان آید که او اشکسته باست
روز دیگر روی پوشید از لباد
در میان اعیان بر فراست او
چون زنان او چادری بر سر کشید
دردش آمد ز مرغان حرقه
که به پنجم در مکنه پیش راه
تا کند صد جهان این جا کند
بختان کردان فقیر و کله‌ی جو
مجر صدر جهان آن جافا
دست بیرون کرد ز تمبیل حوز
تا نشان نکند زران ده دله
ای بسته بر من ابواب کرم
از جناب من نه روی رایج سود
کز پس مردان غنیمت یار سد

مستش

لطیفه

غیر مردن پنج فرنگی کمر
یک غنایت به ز صد کون اجتهاد
وان غنایت بهشت و قوت محاسن
بلکه مرکش به غایت تیر نیست
امردی کوسه در انجمن
مشغل مانند قوم منجیب
زان غم مخانه بر فتنه آند و کس
کوسه را پند بر زخا آن چار مو
کو در آخر دلبسته بود زشت
طوطی دب بر دشت از کمرهای
دست بر کوک بید از جای جست
کو در بیمارم و از ضعف خود
گفت کرد ای از تجویری تفر
یا بنیانه طیبی مشفق
گفت آخر هر کجایم شدن
چون تو زندیقی بنید محاسب
بعد زان کوک بگوشت بنگرید

در نیرد با خدا ای حید کمر
چهار رخت از صد کون فساد
تیریه کردند این ده رخت
به غنایت مان و این پنج رخت
آمدند و مجموعی به دو وطن
روز رخت و شتر زمان شست
بم بخشید آن شب از بیم
لیک به چون ماه بدرش بود رو
بم نهاد از زربس خود نیست خشت
خشتها را نقل کرد آن مستقیم
گفت هر تو کی ای سگ پرست
کردم اینها استیاء و مرقد
چون نرفتی جانب در الشیف
کو کشادی از شفقت مغلب
که بهر جا میروم من ممتحن
میسر آرد بهر پشتم چون و دی
گفت ایوا این دو مو از غم برید
فایده رخت

فایز است از پشت از بیکار پشت
بر تو خجسته و بر تو خجسته
دره بر پایه خجسته است
در آنکه شیطان شست طاعت بر کند
با خجسته او ندارد و هر
تو از صد قفل بنهی بر در سی
شسته از نوم کر مری نهی
رو بزم کرد نهی مفتان
در خجسته هر را خطره بیکی
ان بر کین گفت کای افوان ضیم
از خشم هر که با کردی کله
مانی گفتیم کنان از حسن
ان کله صبر اکنون به شد
نوبت شد به خیره سر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو کسم
ای زبان که جمله را نامی بی
ای خرد که بند شکرای تو

وز تو جو مادر و نیت کنک و زشت
پیر ز شست پس پشت ای حرون
مانه از آن کوشش طاعت است
کر دو صد خشت است خود را که کند
تا بسازد و نیت را بهر
بر کند آن جمله را ضیم سر
پهلوانان را از آن دل بشکند
هر دور ایک در یک رنج و هر
در سخن را بر دور حاجت بیکی
مانه نه بودیم اندر صبح غصه
از بلا و فقر خوف و زلزله
صبر کن کال صبر مفتاح الفرج
ای عجب منسوب خرقانوز به شد
چون زمان زشت در جاد شدیم
کم کن خود را تو از خود دار شرم
نوبت تو گشت چو فامش شد
دور است این دم جز بهر پیرا تو

لطیف

ربوع بقصه

لطیف

اینانه غلط
یا صبیح

این حکایت گوش کن ای بازو
یاد شاهی مست اندم بزم نوش
که اشاره کنش دین مجلس شید
عوضه کردش نه پذیرفت او بخشم
گفت شر با ساقیش ای نیکو
چند سیل بر سرش زد گفت کیس
مست گشت و شاد و خندان بود
شیر کمر و قوش نه انگشتک بر زد
یک کینه که بود در میزد چه ماه
در زمان افتاد بر آن مور زاد
یافت هر یک شان ازان دیگر آرد
شد در از او کو طایق باز گشت
شاه احمد تا ببیند واقعه
ان فقیه از بیم بر جست و رفت
شبه بود و رخ پرش از او به نگار
چون فقیهش بدین رخ پرش
بانگ بر ساقیش گوسم دار

فقیه

تا بدانی اندرین معنی سند
میگذاشت این یک فقیه بر دوش
زین شر آب لعل در فو دوش و پدید
از بنه و ساقیکه اندیش
چو فموش ده بطبعش آرسه
در کشتید از بیم سیل آن ز بیم
در نیجه و مضاحک خفت و لاغ
سومیزه رفت تا میز که کند
سخت زیبار و در تو قاتان شاه
الش و اندام بنه فتنه و
طبع هر یک نوم و دل گشت شاه
استظار شاه هم از حد گذشت
دید آن باز لرزه و القارعه
سوم مجلس جام را بر بود تفت
تشنه فو دو بهفت بد فعال
تلخ و فوئی گشته همچون جام زهر
چو نشسته فو در طبعش در آرد
فنده احمد شاه را

قیامت

خنده آمد شاه را گفت ای کیا
 دیگر از این طبع آورد ده
 هم طبع اورمردی خورشید
 چنان قدر اوزی صبرت برشود
 مصطفی بن چون صبرش شد بران
 چون صبر علی بنیته کرد ایو براد اراده
 صبر صدر آمد بهر حالت که هست
 مدتها در این سخن کوتاه کن
 هر که نه زاده جو کار افتد شان
 ان بزرگین گفت ای اخوان من
 طاقت من زمین بودی طاق شد
 من در اندر قشش کشم را
 دین من در عشق زنده بود است
 زنده زمین دعوی بود جان و تنم
 ان دو گفتند شش نیت در سحر
 بین من برایشهای مانک
 جز مبتدیری کی شیخ خفیه
 عقل باشد مرد در بال بر

آمد با طبع آن دهنه تر آ
 در صورت پست و دایه کرده
 پیشوا کن عقل و راندش را
 جان بر اوج عمر من که سی برشود
 بر کن نیندش بمالای طباق
 از بلا اورا در رحمت گفت و
 صبر را کندار تا بتوان نکوت
 در حدیث عاشقان برو سخن
 عشق در خور کوشمالی و اوشان
 ز انتظار آمد یلب این جان من
 واقعه من صبرت عشق شد
 ستم نه عاشقی سبب شد ترا
 زندگی زمین جان شکست
 من ازین دعوی حکوتین زخم
 که من ز احطار خود را بی خبر
 بین محو این زهر از حدی شکست
 چون ای چون بخودت قلب نصیر
 چون نذر مد عقل عقل رو بر

مقوله صبر

باز صبر است
 باز صبر است

چند بر عیار دوانی سپ را
خوش تن سروا مکن در شهر جان
جمله میگویند اندر جان بجه
شاه مافود بسج فزندی تم از
هر که از شامان اردین زو عشق گفت
مان به بیان این را بستم اعتبار
این همه گفتند گفت از آنکه بود
صدر را صبرید الگو از ماند
صبر بر داند غیب که عشق زاد
همی محدث از فضا و ز فضا
من خنجر آیم نو در از فوف ویم
من بکلم الگو به صحر امین نم
خلق کان نبود ستر آن شراب
دیده کو نبود و وصلش در فوه
کوش که نبود ستر ای راز او
اندان دیکته که نبودان ایضا
انچنان پاک که از رفتار او
انچنان پاد و حدید اولیتر است
بادرین ره آیم ان کار من

باید استاپش را و کس را
عاقبت خویش از وی در میان
بهر شاه خوش تن که لم یلد
بلکه سو خوش تن زمراره نداد
کردنش با تیغ بران کشت گفت
ای سنجین دعوی میندیش و هیار
که مر ازین گفت آه مالفور
بر مقام صبر عشق التشنش اند
دک داشت و حاضر آن را عمر باد
زان که شستم این سر دی ملکوب
ای سنجین طیل هوایر کلیم
یا سر اندازی و یار وی صنم
ان بریده به به شمشیر ضرب
انچنان دیده سفید و کور به
برکت ان که نبودان بر سر مگو
ان شکسته به بساط طود قضا
جان به پیوند نبر کس زار او
کا انچنان با عاقبت در دست
پایو باز آیم روم سو و طن

بلو که موقوف

بود که موقوف است کام بر سفر
 من نکویم زین طبق آید مر آرد
 بود در میهرانی را بی شمار
 چون تپتی شد یاد حق آغاز کرد
 در دعا و لایه در نزد هر دو دست
 بود که گوید این در رحمت نشر
 خواب دید و ماتیف گفت و شنید
 بی درنگ بین زبغ آد نثر اند
 چون زبغ آد آمد او تاسو مصر
 لیکه نفقه اش پیش کم چیزی مانده
 بگفت شب بیز او مز هم نرم
 اندرین اندیشه بیرون از یکو سیه
 تا که آن خود عس او را گرفت
 نعره و فریاد از آن درویش خواست
 من نه دم در وی و بید آدیم
 قصه آن خواب و کنج و در بگفت
 گفت نه در وی و نه درین یقین

چون سو کردم بیایم در صضم
 میطیم تارز کجا خواهد کشاد
 جمله افورده بماند او عورو ز آرد
 یارب و یارب ابر نی ساز کرد
 از طلب شد بی تعب آن زر پرست
 گونید در اجابت صدر بهار
 که غنائی تو بمهر آید بدید
 رو بسو مهر منت گاه فتد
 گرم ز بشتش بودید او رو مصر
 خواست و بی برجام الناس راند
 تا ز خلعت نایم در کدی شرم
 و اندرین فکره بهی تر سو بسو
 چه به از دی بی محابا ناس گفت
 که وزن تا من بگویم حال راست
 مز غریب مصر نی بعد آدیم
 پس صدق او دل آتش گفت
 مرد نیکی لیکه کوی ای مهین

حکایت الشیخ الطاهر الکنجی در خانه اش بود و او را بجهت نشان دادند

از بی کسی خواب چندین ره کینه
بار نادر خواب دیدم مستم
در فلان کوی فلان خانه و فین
بسج من از جانم زین ضیال
گفت با خود کنج در خانه من است
زین بشارت مست خردش نماند
گفت بود موقوف این لب لوله من

لطیف

بارگشت از هم تابعدا او
چمله مست و حیران زین عجب
کز کجی امیدوارم کرده بود
این چه حکمت کان قبله مراد
تا شتابان در خطرات میبدم
باز آن عین خطرات را بگوید
آنده گفتند که اندر بیان ما

کز نگویم این نیاید راست میرد
در زمان بر حسب کای فویش و داغ
بس بره بخت او چه تیری از ترحمان

نیت عقلت را تسو و شین
که به بغداد است کنجی مستم
بودان خود نام خانه کوی این
تو بیک خوابی یاری بسمیلا
بس مرا بجا چه فقیر و شیون است
صد هزار احمد بی لب او بخواند
اب حیوان بود در خانه من
ساجد و راکع شاکست که کو

زان عطاس و زنی و راه طلب
وز کجی افتند بر من سیم بود
کردم از حقان و کمر آه و شاد
مردم از مطلب جد تری بد م
حق و سبیلت کردان در رشد و سنو
همست با سخا و بونجم اندر سما

و بر بگویم این دلت آید بدر
انما الدنیا و فیها متاع
که مجال گفت که بد آن زمان

اندر راه مست

از بخت و شادمان

اندر آمد مست پیش شاه چین
 پس معرفت پیش شاه مستجب
 گفت شاه صدا صدان تو است
 موجب تفرین با آمدن
 لطفاً شمشیر را در نو است
 در کنار چو تیرت صید شد
 در جوانی امیر شد یقین
 اعیان کنز حکمت معکوس رو
 مدتی بگذران صیلت بزرگ
 در درازادیت چون مرز نیست
 مدتی روبرو ترک جان من بگو
 نوبت من از ازا دکن
 به زمان چو زرد و لیس بغن
 قوس ابرو تیره غم دام کبید
 رو بی مرغی شکرتی دام نه
 شهنش از او پیش قاضی در کله
 قصه گوشت کن که قاضی شد شمار
 گفت ایندر محاکمه و غلغل

زود مستانه بسید او ز مین
 در بیان حال او بکش و لب
 بادش کن که آن تو است
 فقد استعدا بود او ضعفش
 شد که صید سه کشتند او صید کشت
 صید را نکرده قید او قید شد
 پیش زان او در اتیم یارهای
 صد هزار آوار در کردی کسم و
 چندم پیش از ازل از دزی
 بهجو دولت سیم جز در جاه نیست
 روم بی دیگر یا جز من بگو
 دیگر را غیر من از ازا دکن
 رو بنزد کردی که ای دلخواه من
 بهم چه داده قدا از بهر صید
 دانه بنما لیک در غوروش منه
 کرم افغان ز شوی ده دله
 از جمال از معلق از شمار
 من تا نم فهم کردن این کلمه

لطیفه

طایفه چو در غش این معین

که بخت ای ای سر و سینه
 نیم آن بهر کنم بهم سزا ش
 گفت زن در خانه تو نیکو بد
 گفت قاصد ای صدمت بدید چیست
 فرموده رفت فارس نیز نیست
 امشب در املکان بود اینجا بیا
 جمله با سوسان ز خمر خواب مست
 مگر زن پادشاه ز رفت شب
 زن دو شمع و نقل مجلس کرد
 چون نشست و پهلوی زن مراد
 آمدند حال جمعی در بر
 غصه و غمی ندید او و غمی
 گفت شخصی نزد قاصدی رفته
 اند که جمعی گفت ای حرف
 بر لبش کم کشا و سستی زبان
 لبش چه دارم غیر بر صدوق کان
 خلق چند از نزد دارند درون
 صورت صدوق لبش بیا بکست

دست
 جمعی ۱۲

و ز ستمکاری شو شرم دهی
 آنچه حق بخت تو زین غمکین شمس
 هر دم از بهر کله اید رود
 گفت خانه این کینه که نیست
 بهر قلمت سخت نیکو میکنی است
 کار شب بی سمع است و بیدار
 ز نیکو شب جمله را کردن زده است
 قاصد نیز که سوئی آن بهر دست
 زان نوازش شاد شد قاصد خود
 گفت جان پرورش زان وصل شاد
جست قاصدی مهر بی در خشنود
 رفت در صدوق از خوف آن
 در محرم تا گفتنها گفته
 ای و با لم در هیچ و در خریف
 گاه مقلد خویشم همه قلبن
 هست پایت بهمت و پایت کمان
 داد و اکسیر از من زین طبعون
 از خوف و سیم و ز غالی است

من برم صندوق را فرستاد بکاه
 تا به پند و من و کسیر و جهود
 گفت زین زن در کد اری مردین
 باز من صندوق را دردم به بست
 از بکاه آورد محامی جو باد
 اندازان صندوق قاضی از نکال
 کردان حال بر پیشش نظر
 عاقبت دانست کان بانگ قاتان
 ان مری کونیت فوق السمان
 چون ز صندوق برن پرورن رود
 این سخن پایان ندارد قاضیش
 از من که کن درون محکم
 تا خرد این را بر زین پی خرد
 ره روی گفت ان حال شد
 نایبش را گفت لیکن از واقع
 نایب اند گفت صندوقت بچند
 من نمی آیم فروتر از هزار
 گفت شرمید از آدی که نه نمد

پس بسوزم در میان چاره راه
 کاندین صندوق خبر لغت بخود
 حوزه سوکنده در نکم خبر چنین
 خویشتن را کرده بر مانند است
 از دین صندوق بر پیشش نهاد
 بانگ میسر زنی همان ای حال
 که به در می رسد بانگ خیر
 بدز صندوق کسی در می نهان
 از هم کس لوطا دران صندوق زن
 او را کوری اسوی کوری می شود
 گفت از صندوق کای صندوق کش
 نیکم را زود تر یا این همه
 همچنین بسته خانه ما برد
 که برود محکم قاضی چه باد
 بر سر قاضی بیاید قارعه
 گفت نه صد پیش تر در میدانند
 که فرید آری تو پیش از زبیا ر
 قیمت صندوق فرود پیدا بود

لطیفه

گفت بیهوشیت شمر آید و فاشست
بر کشیم کز نی از د مخمس
گفت ای ستار بر مکت ای راز
حاجر بسیار شد در من بزیه

لطیفه
بر دمی صندوقی ای بد بستد
این یقین میدان کاسیر و بندد

بندد چه کشته از نیک و بد
تا نکر دی زینجه از ادا تو

بعد سالی بوجی باز گز محسن
ان وظیفه یار را تجدید کن

زن بر قاضی در آمد باز نان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش

هست فتنه غمزه غماز زن
چونکه نتوان است او از ی نداشت

گفت قاضی تو تو ضمت بیا ر
بوجی آمد قاضیش نشناخت زود

زوشیده بود آواز از بیرون
گفت نفقه زن چرا ندی تمام

بیع ما زیر کلیم این راست نیست
تا نباشد بر تو حقیقه ای پدر
سر به بسته میخیم حامن بساز
دو صد دینار و آن از وی ضرر بد

تا تقان و غیببایت میخند
ز آنکه در صندوق مخفی مانده

هر یکی بر تو چه صندوق است
کجی شوی ای جان زغم دل شاد تو

روین کن دو بکفت ای چیست زن
بش قاضی از کله من گوش کن

مر زن اگر د آن زن تر جماعت
یاد ناید آن بیکاماضیش

لیکن صد گوشه د آواز زن
غمزه تنها زن سودی نداشت

تا دم کار تر ابا او قمر آ ر
زانکه وقت لقیه در صندوق بود

در شمر او بیع و در نقص و افزون
گفت از جان شرح راهستم غلام

لیک کس میم

از کجی شوی ای جان

لیک که میرم ندادم من گفت
 زین سخن قاضی وراثت خستش
 گفت آن شش پنج یمن با ضیة
 نوبت مزرفت و امسال آن قرار
 حاصل از شش نیک او را مینواست
 آن که از عاشقان بشد نحو
 جملہ بنحو آن دوا جویند این
 گفت شش از هر کی یک سر برید
 مز فقیرم از زرو از سر غنی
 باد و باد عشق نتوان بافتن
 مژدندان کنان نیست میکشید
 صورت معشوق زو ز در نهفت
 که چاکین رنج بود و این وسط
 شش نو ازیدش که هستی یاد کار
 از نه از شش آن شاه و صید
 قوه میخور دی ز نور جان شاه
 اندرون شش استغنا بدید
 که مز میرم شاه و هم شش آده ام

مفلس این لعیم و شش پنج زن
 یاد آورد آن دغل و آن باجشش
 بار اندر شش دم اندا ضیة
 یاد کس باز و دست از من بد آر
 او از آن نور شید چونم میکشد
 با چو ماه اندر گذارش تازه رو
 رنج افروخته بود و در دو چندان
 مز ز شش لحظه و قیام بدید
 صد بار آن سر خلف داد آن
 با یکی سر عشق نتوان بافتن
 تا رسید عمر او آخر رسید
 رفت و ز یا معنی معشوق صفت
 بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
 کرد او را هم بد آن پرش شکار
 در تن خود غیر جان جانی بدید
 ماه جانش بچو از نور شید ماه
 کشت طغیانی ز استغنا بدید
 چون غمان شش بدین شش آده ام

الجوه بصره از افغان

آنکه در بخت است وقت ناز
 سرچ ایندم بود در سر نهانند
 شاه را در کرد از فکر او
 گفت آخر ای ضل و ای آویس
 مر بشه زاده و مباح جامه درست
 مر بشه ایچ و ناخن مباد
 ای اندر تله گشته بهشت
 نفس کافر خود نمی اندر امان
 حق بجز ایل گفت ای قشرب
 گفت بر جلد دلم سوز و بیدرد
 تا بکیم کاشکی یزدان مسرا
 گفت در کاه پیشه رحم آمدت
 گفت و نهی گشت و سوز و نشینه
 پس گفتی نفس کن جان همه
 بر دو بخت خسته بگرداندند
 چون یک حل او کنند این خسته بدار
 باز رفتی جان تا در قبض کن
 چون ز ما در یک سیدم طفله

لطیف

شکست

قصه نواز کاخ و پیدا شدن او و فرار او از آن او لغت الی

تا ز غیر از چشم من بی نیا ز
 وقت روی از دو چشم تر نهانند
 ناسک عطف بکبر او
 این سر آوازه بود ای عجب
 چو ز رسید از صبر در عین صبر است
 کوته دین ای شد انگشت سداد
 نفس کافر نفس است و کمره است
 گشت طایفه خود گشت ناله
 بر که هم آمد ترا از در کشید
 لیکت کس هم را امانال کرد
 دو عوس گشتی برای هر فتا
 از که دل بر سوز و برمان تر شد
 من شکسته زانم بپند ریزه ریزه
 جز زنی و طفلکی را از آن رفته
 خسته از آن موجهائی میوراندند
 از خلاص هم دو اتم دل گشت
 طفلها بکنند رتنها زانم گشت
 خود تو مسیری بی چایخ آمد مرا

یکی ایام

2013/1/5 5:25

بسیار دیدیم در دما تمهائی زلفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
ببینم بر سوسن و ریحان گل
صد هزار آن مرغ مطرب خوش نوا
بگوشش کردم ز هر گوشه نشستن
گفت من در ویش را گوارا کن
ایمرا گفته برو باران مریز
زیر چمن آید بهر آن اعتدال
یک یک طفلان نو زاده بود
چون قاشق شش شد بگفت با بری
را بطه

تایید
تقریر
مشاور
رفت
صد
کرار
دو
نیم

تایید آن طفل از فکرم بر وقت
موج را گفتم فکن در پیشه اش
بر درخت و نمره دار و خوش اکل
اندر آن روضه فکنه صد صد
کردم او را این از صدمه فتن
باد را گفته برو آبسته و ز
برق را گفته برو مکر ای تیسر
چندی ای یمن برین روضه محال
گفت او را شیر طاعت نمود
تا در آموزه نطق و داور
ببیند لطف من بی واسطه
راست

خود اینها

اور

ایمرا گفته

۱۱

که بکشت این سکه هم سکه است

قصه کوتاه که رای نفس که ر

وان سیوم کمال ترین هر دو بود

دختر و ملک خلافت او گرفت

من ز طول قصه کشتنم طلال

انگهی ز دولت و عجز و نیاز

یافت مقصود از کرم کار ساز

باش دولت نفس که بدار گشت

بر دوازده سال سالی سویی گوید

صورت و معنی بیکجا ابر بود

می سنه دگر زین نمایی در کف

من غریبی بگر معنی تو بحال

ست عام تر منتفی منشو شکیاف بید فقیر حقیر بر تقصیر

میان شهادت و جباری را که موضع جلای ایها انسان

تو ساریج ۴ ماهه ۱۷۹۱



حرفہ ک

مکتوبہ

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

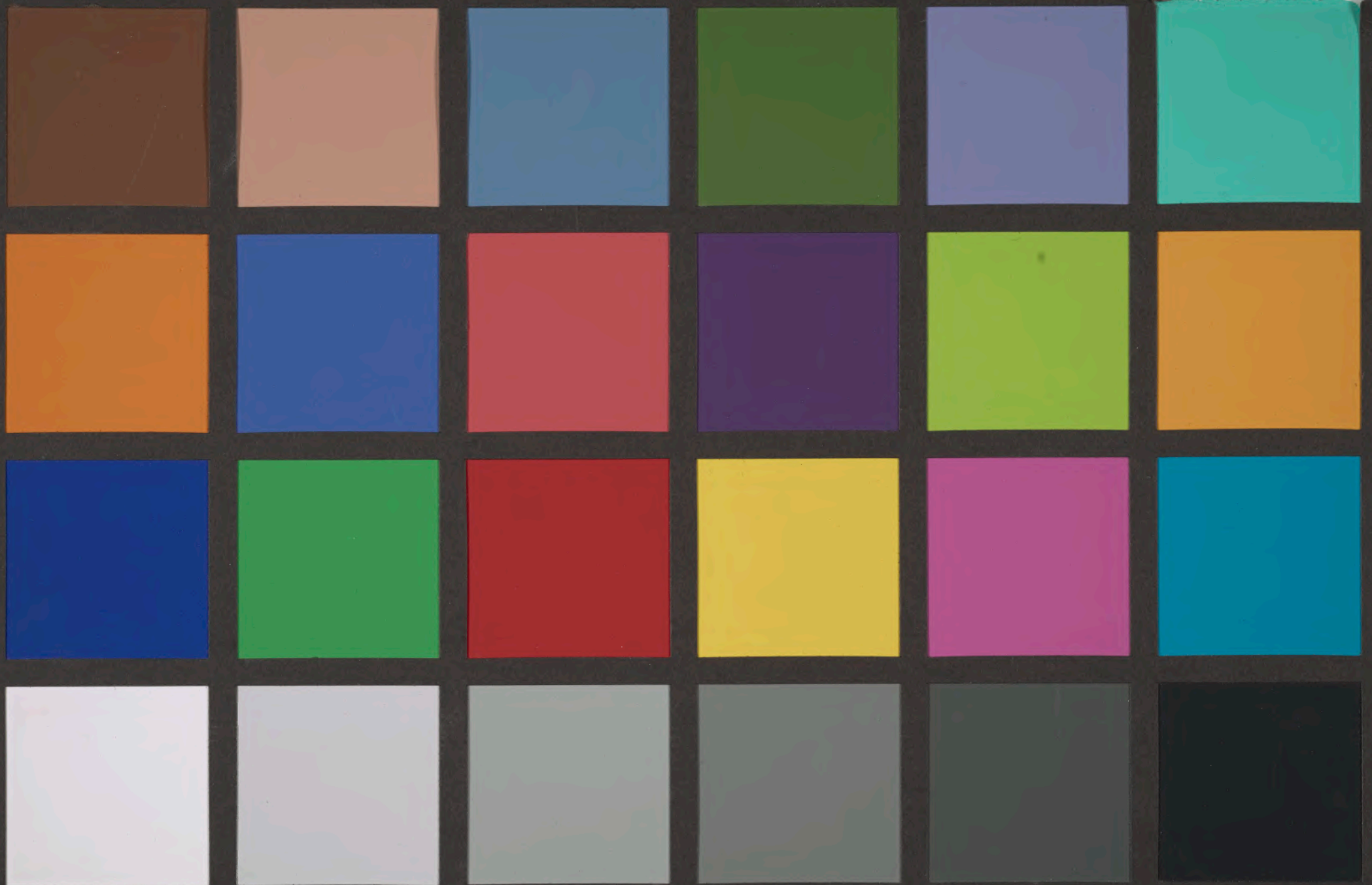
کتاب

Id: m070

Last image.

<https://lccn.loc.gov/2013415525>

Front cover, spine, and unknown number of pages are missing;
back cover cardboard with remnants of original leather covering;
almost completely dis-bound.



GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart

